بعون صانع بیچون و مکان و فضل خالق زمین و زمان
گلستان حکیم قاآنی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله رضا
ذکر فضائل وصیت فصاحتش در نواحی بلدان واقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة + وهبت
هبوب الریح فی البر والبحر + باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که
زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمندی بدین عذوبت نطق وسلاست
بیان وقدرت طبع وطلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
بشهود آورده هر گونه شعر را از تغزل وتشبیب ومدیحه ونسیب در حسن ایجاز
واعجاز نکو بپیمود که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف
بوضعی خوش و روشی تازه وطرزی نیکو نهاد وسبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب
واسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر
والنظم یحکی جمان البحر او درر + در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
به گلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون را سر مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض

افسوس‌ها که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استغنا آن
گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبل تجربه بود بگفتن شعر سر داشت
و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و
انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبودی ز حام بر وی گرد آمدند و از خردی
سن و بزرگی سخن وی شگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبری در رنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور رای شاهزاده
غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
ممالکت خراسان بوده داشتند که پیر نج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که نام ایام مانند
او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار از طرائف بدیع اسحاقی
و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این و یار افتاده شاهزاده اعظم در دم باحضارش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در
جرگ ندمای سالخورد و بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات شنود و
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تیسر فراغ و یارای دماغ خاطر
بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها
برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف
و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب
و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر
کلی یافت پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه
در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و تبازی نیز توانا و خبیر گشت تا بسلوک
بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و بادی را از نخش امتیازی نبود فی الحال بضبط و [illegible]
لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و
آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین لهجه نیز گفتی یافت را وارث است و جغتای را زمینها شعر
و ارای الفضائل اصبحت اسمائنا + مشتقة فی الناس من اسمائه + بالجمله در مدت ده و اند سال

مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال
او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده را عزم ری پیش آورد و به پرستش تختگاه کی و پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر
اعلی هنگام بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون با صحبت
اشعار وی نمود و امر قدر باحضار وی صادر آمد در روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
با درجهای لعل رخشان ابیات شعر قصیدهٔ صاغیًا غرّاء معجزةً لیکن صیاغتها من جوهر الکلم + از راه
بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را نثار حضور مهر ظهور سلطانی
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت و ارائی
و لقب مجتهد الشعرا سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه باحشم محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود
درویش دوست و هنرپسند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی شعر من عمّم
بالاحسان اصناف الوری تنطق لهم بحسن ثنائه و در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت
کرم آفریدگار رود و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ
سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثوابت
آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک
پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی
در خور استعداد و شائستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همیون
مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از
مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنائع و رواج حرف و قواعد نظام
اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریسش را اختیار نمود و سپس
تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این
پایه لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نجستی کس واقف
از آن نمیگشت که گوینده پارسی ست یا پاریسی شعر مری عاجلاً فی آجل فکانما + ابی الله ان یخفی
علیه المغیب + و خصائلی که حکیم را علاوه بر آن فضائل بود نامحصورست و تعدادش غیر میسر و
نامقدور و از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری
درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند
داشت و هرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیست در وجود خویش جمع کرده خیرخواه
غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی
و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خویش را با اعتدال رعایت کردی تا مایه الفت احباب بود
نه منشاء کلفت اصحاب رابطه رعایت میگشت نه واسطه سعایت شعر الخیر یبقی و ان طال الزمان
به + و الشر اخبث ما اوعیت من زاد + از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سائره مابین عجم
و عرب و نکات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چندان نظماً و نثراً
عربیاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارات
دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی بانتها می آورد شعر تو فلانت
افضل اهل العصر فاطنة + و اشعر الناس لم اعد من الفجرة + جمعی از فصحای اوائل در شرح احوال
سحبان وائل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی
با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شائبه حجل و اغراق مسود اوراق مدت
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه
احیاناً مثلی یا مضمونی را حضار باصرار مکرر تدبیخو استند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هرچند مکرر گشتی
حلاوتش چون قند بیشتر شدی ع هو المسک ما کررته یتضوع + و فصولی چند از نوادر اخبار و بدائع آثار

و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش گلستانیست عنبرزای و هر فقره نظمش
بوستانیست دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لو ان اللیل یری مثله + لقلب هذا فی حجرته و کان
عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه
اسم ست با مسمی و منطوقه الاسماء تنزل من السماء عقائل خدر انسات کانما بدور سماء للنواظر تجلی
حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید + گر زهره بچرخ دوم آید نشگفت است" در ماتم طبع طرب افزای
معزی + کز حسرت گوهرهای یتیمش چو یتیمان + بنشسته عطارد بعزای معزی + و از صد هزار متجاوز
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املار و در انشاد آن
وقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اشعار
ازوی خواستند حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع + و کل معنی کنفث السحر مبتکر + مرتب و تمامی روس مسائل
آن رسائل را باسلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد
منتشر و جمع در دیوان ثبت و دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر
که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجاء معارف شعر لم یأت حضرته جلت آخوه طرد مرحبا فضله الاقصی و طره +
بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دورسپهر آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیده غرا بسیط که بآن روش مسلط بود و خوشتر از سائر انواع سخن بسیر و دور محامد ذات
و مدائح صفات مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسیب مناسب مانند تشخص محاسب و صاف فضائل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه
بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی

و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ما بینات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بالانطباع و خروج الشعاع
و آگاهی بر جذر کعب اصم نجوم و اطلاع بر نکات شعر و لغات و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم علوم
متعلقه ادب و در هر شعر فنی بهره ور بود و ممدوح را الفهم آن برشمرد و پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بر
شاهزاده شناخت نخست شعر و عاقی الیک العلم و الحلم و الحجی * و هذا الکلام النظم و النائل النثر از گفته ابی الطیب
متنبی حسبت و سپس از مطلع تا مقطع معروض الشان نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات
و دقت معانی بسمع اشرف احسن من شنف النضر و بمذاق و الا الذ من لعیش البارد وارد آمد در همان روز وی را
در سایه رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش بپرورد
بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و دران هنگام
ولایت عهد و خلافت مالک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همایون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه
مالک هشت بهشت بهنگام آبامه حتی افتخرن به علی الایام * مشرف بود و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت
حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب متفرقه بجای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون همی داشت و بستودن مبالغت همی کرد
چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرائض شاهزاده وثوقی تمام بود و در هیچ عرضی را محمول بر غرض
نمیفرمود تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از استماع مضامین ظریف شعر خوش فرمودی
حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی‌نظیر که
شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند بدیع خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من حزن * یعود فی الحال افراحا و ینقلبا * گو بیفزودی
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی دران سحرهای هاروتی
و باغ و هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذ من
الصهباء بالماء شعره * و احسن من یسر تلقاه معدم * و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا مزید مراحم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و مرسومی شایسته اش در
دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال
این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و آورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه
عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فواضل
نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم
مدایح دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصهٔ اهل کمال از نقص و بال رست و بشیر
اقبال بشعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا + و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا + را بگوش هوش
جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب
افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب و اوان
مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو جم و زیب افزای اورنگ
کسری و جم خصائص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای
و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر
و مراتب انصاف و شرائط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که شعر
طرازها من حسن الفاظه + و جلیها ذکر الوزیر السرای + صدر الصدور و من علی امره + فجا وز العیوق و المشتری
بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشا و نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال
و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاه عیش
و فراغ بال بود و آنا فآنا بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال ۱۲۷۰ که بار و جهان فانی نمود
و عالمی را از فضل خالی نهاد شعر ما کنت حسب فلک فی الثری + ان الکواکب فی التراب تغور

بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
گلستان
در مطبع نامی منشی نولکشور
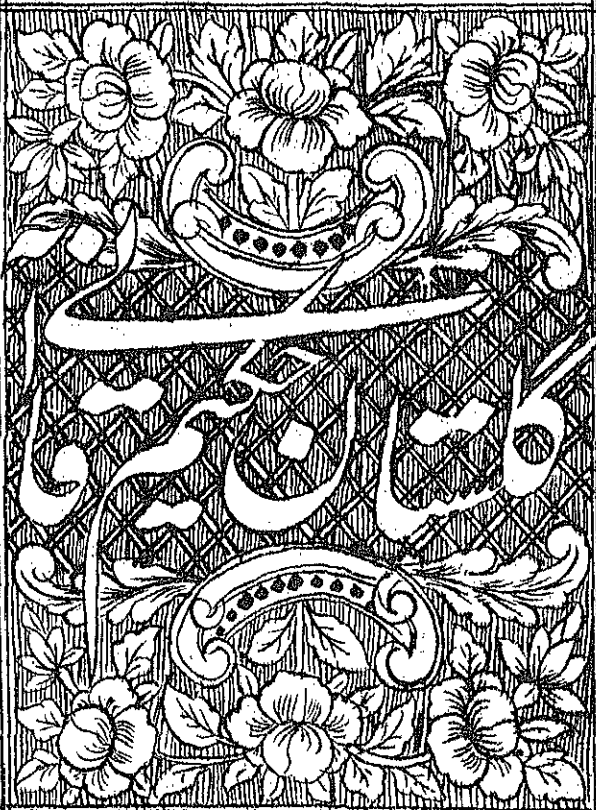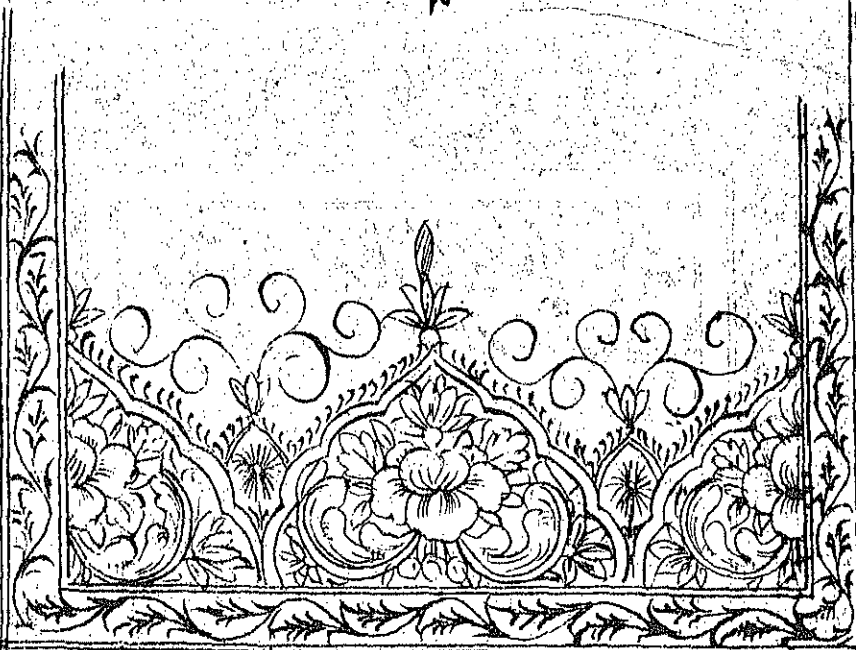
بسم اللہ الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیچون و چون بزم محبت گاهی مست قدرت او بیند و گاهی مست رحمت او چه چشم بیجو و بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر آورده و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست ٭ جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان ٭ کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت ٭ آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان لیکن هر نعمتش را شکری درخورست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر و ریلی دارد تا سجده یکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تامل در نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند ٭ آنکه کند حل صد هزار معما فهم شناسائیش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما ٭ در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطرهٔ هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیلست و در وش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداترست و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهر دلیلی تعالی قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند + غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
حال عارفی که زشوق + همچو دیوانه بر درد جلباب + در هر دلی نورش پیدا است و هر سری
از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند + عارفان محو جلوهٔ دیدار +
دیدهٔ حق شناس اگر داری + لب به بند و بیا اولوا الابصار + دیگر عاقل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر حجت که گوید آفل است + لا احب الآفلین فرمود خلیل + این سخن آسان نما و مشکل است
درگذر از خویش و واصل شو بدوست + کانکه واصل شد مرادش حاصلست + آفتاب عنایتش در
هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای
خراب + بیش از معموره تابد آفتاب + پس بهر جائی که ویران تر بود + چشمهٔ خورشید تابان
تر بود + در بیابان چون در و دیوار نیست + لاجرم در وی بجز انوار نیست + کلبهٔ درویش
چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آباد کاخ مهتران + آفتاب و
ماه کم تابد در آن + بنابراین کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را
نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز + بدو گیتی هواپرستان را + ظلم باشد
که سر فرود آید + بدو عالم خداپرستان را + دوستان را بلا فرستد تا بدر خویش خواند
و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طایفه را نعمت دام نهد و آن فرقه را بلا کام
دهد آنانرا در ضربت بلا شربت ولا چشانند و اینانرا از جنت غنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم
هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ نعمت نشانند
در عقبی بحفرهٔ نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع با پروانه سوزد لیک چون
شد روز سوزد پا و سر بیگانه را + شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم + نار او بیگانه
را و نور او پروانه را + نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش
کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گردیم آنگاه جنبش
پرگاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

کاملهٔ اش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم فزون کردد جمال هستی
را فروغ رونق و رنگ چو ور برابر خورشید نور آئینه که لمحه لمحه بصیقل ازو زدائی زنگ
با اینهمه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش
نه هراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نهراسد
قطعه گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید با شبان آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار
آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت غنی شود حق سبحانه
و تعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلائی فرستند تو گوئی بلا نعمتی هست
دیگر که عاقل ز نیکش خدا را پرستند فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتنی هست
و سر نگفتنی که هر دل که بجستش گراید و مشتغل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و
از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از
هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه
بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده درآید + خلق
جهان تمام پرده درآید + دوست مگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست
جلوه گر آید + دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد + کو نگند پرده باز و پرده درآید + فتبارک الله احسن
الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند تعالی شانه عنه مقالا تنا که بهر
زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنائی همچو توئی را چو
همچو منی هم مگر قیام تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند
چنانکه در خبرست که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ برحق فیض مقدم نور مکرم
جود مجسم عقل معظم شفوی بدر دین صدر هدی ختم رسل + فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود و فخر کائنات + مظهر اسما و مصداق صفات + محمد المحمود من کان مومنا هو
و جل عن الامکان فانا من بهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته + لکن ضل فی الآجام والابل مظلم

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد + شناخت می نتواند خرد ز دادارش + فرشته و فلک و
فرش و عرش و لوح و قلم + بر او سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفناک
حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن
فرموده مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات با آنکه خود خالق دو جهانست و پرورندهٔ
آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و
کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت
و توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند
و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای
آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء مائیم در آن نادی دم
نزنیم و در آن وادی قدم قطعه ای دل آن جوی که جز احمر کش هیچ آب نیست چون
نشوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که سر یک قطره اش
صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی لئیمان هر دم
بلا فهم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بر آن قانع شویم و آنرا صنایع شماریم ای سبحان الله
خود را فارس این میدان نیائیم و سالار آن خوان نخواهیم و هنوز ندانسته ایم که در این
میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طائفهٔ مور
خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیالست
و برخی قیل و قال فرد ز چون آید برا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه
در کمندی او فتادستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم کز آن وارهیم
بیشتر گردد ز پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون
که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و عرشت همی
جواز دهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه ای دل آنکس که خویش را نشناخت
مر خدا را شناخت نتواند تا نگوید به ترک هستی خویش نرد توحید باختن نتواند
چنانکه خواجهٔ مطلق و خلیفهٔ بر حق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم
و فینه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر سمامی ایزد و الجلال
و مسمای اسمای جلال و جمال بنده حق نما مصداق الافتی و هل اتی و انما مصدر جود و عطا
قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
صورت احسان شامل مثنوی علی بندهٔ خاص جان آفرین * ولی در حقیقت جهان آفرین
جهان آفرین را همین بنده اوست * ولیکن جهان آفریننده اوست * سرافرازیش
در سرافگندگی * خدائیش در کسوت بندگی * من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خو و سلب
نمائی و زنگ کدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوشش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بمحنت محبت مائل شود و مجموع رذائل
زائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای
دل زبیابان ملامت * هرگز نبری راه باقلیم سلامت * تن بارگرانست بنیداز و سبک شو
تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست * لیکن
بشرط آنکه تو از خویش بگذری * با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش * بیخویش چون
شوی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان * جهان نهانست زیر
پردهٔ جسم * اینجهان و آنچه در جهان بینی * عدمی خود نماست همچو طلسم * یک معماست
و آنچه خواهی لفظ * یک مسمی ست و آنچه بینی اسم قطعه قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند * کین
قال و قیل محض خیال ست و صرف وهم * آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل ار نقد جان طمع داری * پای زبان
لب به بند از گفتار * خواهی از صحن خانه نورانی * پیش خورشید بر کش دیوار * نه ترا
گفتم آفتاب منیر * کم شود فیض نورش از آثار * هر چه افزون ترست ستر و حجاب * پیش تو
مهر کم کند دیدار * کم نگرد و تو کم کنیش بجا چونکه بر دیده بر نهی استار * دست جود

چون حجاب شمع کنی × کی بجنبت قدم نهد انوار × ای خداوند نیست و نیست همه
که بتحقیق واقفی ز اسرار × عمر و توفیق ده مرا چندان × که کنم ز آنچه گفتم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا ابر دبر و پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس
در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه و دور
چو لجه آب × خاکیان همچو مردم آبی × پیر و برنا ببر زن و بازار × در شنا هر یکی چو
مرغابی × سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر
قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی × ز پا تا فرق عریان چون قلندر × همی هر دم ز جو
آب ماهی × با آتش میل کردی چون سمندر × باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه
در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش بر آب است کوه و دشت و بار
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست × ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ماهی
چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی
قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری × هزاران بار لغزیدی بهر گام × ز بس سرما
بجولانگاه خاطر × نمیکردی شد آمد بیک اوهام × از شدت سرما قلب در قالب برودت
یافت و خیال در خاطر جمود قطعه خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی × شاخ بقم
رسته است در رگ شریان × کوه پر از برف زیر ابر قوی دست × دیو سپید است زیر
رستم دستان × نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون
کاخ کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت × یافته پیوند قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داو داشتی × کامده آویختی ز گنبد گردان شبها هنگامیکه کوس رعد
دمدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر و بد آب بقایت بزمستان
مستان بستان جام می از ساقی مستان × بستان شبستان قدح از دست نگاری × کز
عارض گلرنگ بود رونق بستان × لعل لب دلدار کز و خون بزبان مزه × در خرقه سنجاب
خز و کنج شبستان × در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد

بادهٔ خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم مثنوی
هر آنکس کنج عزلت برگزیند ٭ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ٭ نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ٭ خموشی نیز گنجی هست مستور ٭ که دارد اهل دل را از خطر
دور ٭ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ٭ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ٭ چندانکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز مناقرتم بیشتر شد و نوشتر
صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد ٭ نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه داند هست دامی ٭ چو بیند دانه گردد هراسان ٭ تا روزی یکی از بزرگان که گنج
شهامت را چو هر سفت و کان کرامت را گوهر از در آمد قطعه آنکه نامش از بزرگی
چون نگنجد در حدیث ٭ بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن ٭ با چو نام نایش
گنج هست و گنج شایگان ٭ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ٭ از آنجا که با من الفتی
قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چا جیبا در
فصل زمستان در کنج شبستان نشسته در راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان
گلستان دانش تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید بلبل
سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تشبیه کرد و برخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه هست نه وقت بهانه قطعه کنون
که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل + فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل + سخن بگوی که بینا بگوش
ساغر صهبا همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل + چون این حلاوت گفتار شنیده رفت بجستم و جوی
جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود + که خاک در طرب آید آسمان
برقص آید + هزاران کمال که داغ قبول بست بر آن + چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید + چون نخستین راز
و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز نمودیم ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار فقره نثار در جیب بیان
آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را + هزاران گلشن خلدست نبند + روان اهل معنی تا قیامت + به بوی روح بخش او
زنده + حال آتشم گرفت که خدارا چه باشد همتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن نمط نگاشته شود گفتم
و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من بجدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم

روان آن روح را
به کرامت
بی رنج
با ملاعبت بازی
نشستن
هزار دستان
مرغی است
مرودن
میل کردن
بنیاز
پیچیدن
نوشتن

متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره
برجیس است و نه هر مظلومی حبر حبیب هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر است کو نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار فرد نه هر چه داس
کج بود هلال بود نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود هر سبزی عود نیست و هر تتری
داود فرود نه هر چیز ز گل بروید گل است نه هر چیز در خم بجوشد مل است قطعه نه هر گاو
گوهر دهد شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوی را بود پشک مشک ٭
نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست دانهٔ
رمان کجا و لعل بدخشان قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل رمانی
و نه هر سفیدی دُر عمانی قطعه ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد ٭ جز این چه سود که خواندند
خلق کذابش ٭ گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد ٭ چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چندانکه
بر آشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست ٭
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ٭
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد ز پر
زدن گنجشک تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم معین است و لیکن گریز نیست
ز مشک لکن بحکم المامور معذور چند هزلی چند درهم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا ابد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی بجامهٔ من و زلفین یار ختم شده است دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت پادشاه مسعود و مقام محمود یابد مثنوی ٭ محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست ٭ چو نور ازل پای تا سر صفا ٭ نموداری از سنت مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او ٭ دل مرد درویش معراج او ٭ بروز وغا پیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده ٭ دل رادوش اندر تن پرشکوه چو دریای عمان در البرز کوه

بدست اندرش خنجر آبدار + چو سیلی که آرد بدریا گذار سنانش چو روز قیامت دراز
دل و دوزخ از گرمیش در گداز + بزین سمند اندرش گرزه ور دماوند کوهی بالبرز دره
پی پندش ز پشت سمندش عیان + چو از تیغ کهسار سیلی دمان سنا تیره ابرست و شه آفتاب
بر و ابر از چهره خورشید تاب سخن کرد و شه روز گیتی فروز چو شب گرد و از گرد تاریک روز
چه رنجانم از گفت خود شاه را چه پوشم با برسیه ماه را + ملک چون خود از روز روشن ترست
چه محتاج مدح سخن گستر ست + چه مدح است بهتر ازین شاه را که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد دل مرد درویش از و شاد باد ز هر ننگ ایمن بود کشورش
بهر جنگ سالم بود لشکرش ولی ننگ این دولت بیکران منم من که از من مبادا نشان
قطعه درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب + عجب مدار که چون نام خود پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی + چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست + امید که ناظران
در اصلاحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی ببینند بزلال عفوش بشویند و دامن
رحمت بعیبش بگسترند قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع + نگو چو کار جهان
درهم است و آشفته + هزار گنج نصیحت درون هر حرفش + چو روح در دل و دانش بمغز
نهفته + ولی خبر نبود بوالفضول نادان را + ازینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر + چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر + مجموعهٔ
عاشقان بود دفتر من + مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر + آغاز حکایت پادشاهی
از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید
که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی و الا بزشتی قطعه هزار سال
که ضحاک پادشاهی کرد + از و نماند بجز نام زشت در عالم + اگرچه دولت کسری بسی نماند
ولی + بعدل و داد شدش نام در زمانه علم + حکایت وقتی ابلهی بر آشفت و بیهوده چند
سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست قطعه هر وقت که خر
بر آورد بانگ + ز نعرهٔ او بدر رفت گوش + فارغ بنشین که گردد آخر + مسکین خرک
از نهیق خاموش + یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاسش حرمت

آواز خر ۱۲

دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به رد دشنام سیلی زند و
به رد سیلی چوب و به رد چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و منجر بهنت که دعوا
کن گاه از یک طرف لطمه خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز + که بر جان آفرین باشد ز داور + خری را چون زنی بر دم خلند خار +
شود محکم ترا از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش
داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوشی در آید و از گوش دیگر بیرون شود و اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جاهل شدی و سر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چو نیک بنگری از روی تجربت باد است + همین بباغ ننالند
بلبلان از زاغ + که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ ♦
همی چو مرد مخنث بدامنت ننگیست + حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی
خونخواره داد که وی را در مقتوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که
از دیدهٔ مخنثان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان مقتوله دشت آدمی
کش ♦ که نگذشتی در اندیشه از هول ♦ تعالی الله بد انسان وحشت انگیز ♦ که شیطان
اندر و میگفت لاحول ♦ القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد قضا را
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوزیست ♦ که گهی از
قضا رها گردد ♦ گر رسد بر نشان شگفت مدار ♦ تیر از آن شست کی خطا گردد + لاجرم
بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا بجان خود خریدم چه اگر اینمعنی بعد بگوش سلطان رسانند سرم بر باد دهد
قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم درخشی + جوانمرد

بوده آنده‌م که چون ابر + بگشت جان مسکین آب‌بخشی + آورده‌اند که جلاد از کم‌ظرفی بسیار
عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
جلاد بر بیچاره + بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص + هم برین رحم آورد کز کشتنش
بخشد امان + هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نجبت هم‌ترازان فرسوده
و روی مجاوران از موی مسافران غبارآلوده‌تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا + گرد بگردون گروگرو برآمد + گشت هوا از مهر بسکه
ز هر سو + از جگر گرم آه سرد برآمد + قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانهٔ خمرا
چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مر آنخدای که
پیمانه را نگهدارد + بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق ولا گر بکام شیر و
بر رهروان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ مسعود را
بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد
شکستنش درست نباشد قطعه پیمانهٔ دلی که خدایش نگاهداشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از الست + زاهد شکست و غافل ازین گر شکست آن + در طاق نه رواق
معلق فتد شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز
از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب با قدرت
حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده‌ایم که طفلان خورد بر لب چاههای رفیع سر
فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی
هیچ حافظی محفوظ‌اند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم + بر لب چاه
بر کشیدم آه + کالعجب وانه ندارد طفل + کش نگهدار از مخافت چاه + هاتفی گفت ناگهم

از عیب + ای که از حال خود نه آگاه + طفل را آنکس نگهدارد + که ترا داشت در شکم نگاه +
حکایت درویشی را گفتند که از صنائع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
اندیشه صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست + از دو عالم ندارد اندیشه +
یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمانی
که خدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی
بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از انکه چندیست که پیران ملت ما باهم
مجادله کنند و جوانان محلت ما باهم مباوله آنانرا رسم معارضه در پیش است و اینان را سنت
معاوضه از پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام + پیشکار وبا و طاعون است چون
کسی بحیل بخشم آید + زود بگریز از و که مجنونست + ساده روی که میل باده کند + غالبا خارشیش در کون +
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود باز نی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر
عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمد و آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش
چه شد که از جا برخواستی گفت مرا در علم مساحت سبب تحیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب
فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علمم نقصان باشد قطعه
صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام + کاخر زسر کشیست که چون درافگند + یوسف
صفت مکن بزلیخا وشان نظر + کت در مضیق محنت افزون درافگند + حکایت
امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی اولی را صیت کرامت
او بگوش رسید بمسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهرکس نعمتی گر زان
فرستی + که یکره شکر احسان تو گوید + پس احول به که او هر نعمتی را + دو بیند شکر احسانت
دو گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
دینار بده خادم از آنمعنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش
بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت وهد تا روزی فقیری را

نکبت و بد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم + که عیش دل شده وقتی از آن شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی + بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین + شنیدم وقتی
احول همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید
لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دوگوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی
پس آنچه مایهٔ مدحت سخا و نسبت نه نکبت قطعه معرفت شناسنده باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نور پیمبر میشود + نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی + ور تنش سر ذکر نامی
روح دیگر میشود + ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل + زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + وانرا که نیست معرفتی
ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق + کی این
دو را خدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سائر زنان ربودی فرد از فرط شبق نفس
از خاک مطبق + حیثیت طبقش بر شدی از چرخ معلق + قضا را روزی از بام مردی قوی
اندام دید که گفتی هفتاد ببر در هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد فیل در مرز او طبش نهفته
با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد
که نسبم بعباس منسوب است که سر خیل گدایانست و حسب باشعث که مقدم طماعان زن تبسمی
کرد که بحمد الله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر
خرس چشمش به ز طاوس نر است + همچنان در چشم شهوت مرد را + دیو با حور بهشتی همسر است
آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و
شوهرم مردی پیر و غالباً شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو
بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین جامهٔ رنگین در پوشی و

و نجاست عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرّح
روح است و مایهٔ فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهر هراسانست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را * که نتوانند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل * بر او آسان کنند ایشان ز تلبیس * آورده اند که چون شب
شوهر بخانه درآمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق اللباس
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت غسلی بحمام رفتم
جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه
آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام اگر بنصیحت و پند است یا بفضیحت و بند نگذارم که دگر
دور شود و قدمی مهجور قطعه کنونکه وامق مفقود او فتاد بچنگ * بکام غیر ز کف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم * که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود * شوهر صورت حال
بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن
با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم
گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر بر خاست
زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره
چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید بسر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای طفیل
گربه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت
عمر را پس میرفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون

پاچه که بر کنار طاق نهاده سرش بغلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دروغ از راست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادرخوانده هر کار کنی
مختاری اما چپچه آش خوری کودکان را نجس مکن نظم مکن ای نفس هر چه بخواهی + لیک
با جاهلان مکن پیوند + جاهل از فیل اشل بپا در تست + آخرت زو رسد هزار گزند + حکایت
فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی
بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری + همه را از خدای داند و بس + ور از او خیری
اتفاق افتد + بر گشاید بشکر نفس نفس + حکایت جاهلی بر سبیل تهتک و تمسخر از دیوانه پرسید
که شب در کجا خسپی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت از کسی
نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان +
خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی + ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق + روز و شب
بر خویش بندد حالت دیوانگی + قطعه هر آنکه را که تو ویرانه بینی ای فرزند + مگو ز روی تمسخر
که هست دیوانه + مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند + که گنج را نبود جای جز به ویرانه + حکایت
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را
در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آیی گفت از بغداد
گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خویش تا بدر ز قهر بر خیز
گر ببغداد و حاجت بارگه بیرون زنی + ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم + کز نمی
هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی + حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه [illegible]
پیچ و تاب داد هیچش نداد اگر پاره نانی سوال کرد مغلطش گفتند که بگو که بعد از برو و اگر مشتی برنج طلب
نمود بر آشفتند که بدکان تر از شو و اگر لختی گوشت خام خواست تعنتش کردند که اینجا مسلخ
نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید تروندش که این سرای مطبخ نیست قطعه بشنو ای بینوا
و خیل بخیل + کم نیابی رطب ز خشک نخیل + هیچ دیدی بیار کین گوهر + یا بصحرای خشک نیلوفر

بجا او اگذار ناکس را + باش تا آب جوبر و خس را + آورده اند که چون بیچاره پابوس شد
بدرون خانه رفت و در گوشهٔ دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای
خبیث بود و این چه جای تغوط گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
که درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه ولاشک ویرانه قابل
ریستن است نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
ویرانه بدترین جائی + باختیار بویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
تقاضائی + حکایت پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در دنیا
غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تغافل + گوئی خبرش
نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره وگرنه + فردا نپذیرند از و عذر ندامت
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
ادب صفیری نمود و نفیر از جانم بر خواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد
که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مایل و خاطرت را انبساط و ارتیاحی
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت
خواجهٔ خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار
که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
من هم پایهٔ مرافقت و پایهٔ موافقت ترا با خویش آزموده و نیک دانستم که درین روزگار
دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مروی مخنث طبع پنداشته باری اگر غبار دوستی است
من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و بر آشفتم
چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش
در دهن ریخت و در دامنم آویخت که لقای من بی لقای تو ننگ است و فضای جهان بی رضای تو
بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند

این بگفت و دستی بچهره و دستی بجبهه برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود
رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم * مپسند که بار شرمساری بکشم * چون دوست بمرگ
من بهر حال خوش است * من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم * حالی کز این نوع اظهار ارادت او
دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با اینحال
همچنین بیهوده نجنبم و خشم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور
حریفی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقعی نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش
کردی و بدین معنی لطیف نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است
و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه
گل عزیز است هر کجا روید + خواه در باغ و خواه در گلخن + خار خوار است هر کجا باشد + خواه
در باغ و خواه در گلشن + و بسیار شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است
و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز است مانع از گناه * کز خدا غایب نمی بینند خود را
یک نفس * زاهدان را هست حال باده پیمائی چنان * که ننوشد باده شب از بیم فردای
عسس * و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پائی
عارض شد یکی از مهربانان که بر آن حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از [illegible]
این درگاه ام و از سر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع
دارم و هیچ نه بینم که در خلوتی تختی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگر اینست و بندگی + خاکت بفرق باد که با خاک همسری + نی نی سرشت خاک سراپا
تواضعست + ای آسمان کبر تو از خاک کمتری + حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان
دعا را بداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم قطعه صیاد مرا
دو صد دانه هر گام + گامی ندهد دست که بیرون نهم از دام + گفتم روم آنجا که کسم نام نداند +

هر جا که شدم گردم از عشق تو بدنام ✦ غزل ای موی موی من همه محو لقای تو ✦ عمری بود که
فانیم اندر بقای تو ✦ در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری ✦ گوئی درون دیده من هست جای
تو ✦ در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار ✦ حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو ✦ مردم کنند دعای
تو لیک از برای خویش ✦ من میکنم دعای تو لیک از برای تو ✦ آنرا که شد شهید بشست
خونبها ✦ من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ✦ از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش ✦ نشناختم
جفای ترا از وفای تو ✦ قاآنی از غریب نباید غریب نیست ✦ بیگانه است با دو جهان
آشنای تو ✦ حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم
انقباط ملالتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام ست گفت خمی
زر دانم که اجابتش حتمی ست و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ✦
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم ✦ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق ✦ که آرزوی وصال تو
رفته از یادم ✦ مسلم ست که هر آرزو ز دل خیزد ✦ چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم ✦
رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش ✦ واقف نیم از بلندی و پستی خویش ✦ آنگونه ز جام
عشق مستم دارد ✦ کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش ✦ حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند شامت لئامتش
بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب ست و بد چون آتش ✦ نه زر
قلب ز آتش سیاه تر گردد ✦ ز حرص مال بخیلا نگو بترک مآل ✦ از آن بترس که روزی
بخت برگردد ✦ آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز غلامی
زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد
و پسر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن چیره بید و
حرص و شهوت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاد و اورا با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید ✦ ز شوق خنجر زر

مردمی که شهره شد بفخامت * بهرده وپی آن خرزه جان دهند ولیکن * کشتند هر آئینه پایان
کارشان بوخامت * وهمچنان دور زمان چندان امان نداد که رندان دندان در بال
فرزند ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره
از الف بی چیز تر شد و از صورت دال چیز تر یعنی کمر پشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ماسے برنیامد که آن سرمایه نیز ازین فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش بدید
برندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد و تا بدیگر کس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بحجت خویش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیمار مرغی * که هست از مهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب و گوید * که گر نوشم
شود آب اندکی کم * بخیل بدکنش را در زمانه * تو گوئی این صفت باشد مسلم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرم * بهر حال از برای غیر جا دید * ز هر سو
سیم و زر آرد فراهم * حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد و در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد و اشتلم
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از هیئات محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی * محراب ز فرج باده خر نشناسی *
گیرم بهشت جاودانت ببرند * شک نیست که آنرا از سقر نشناسی * حکایت لوطئی را
شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد و فلان بدر یعنی بی آنکه بدره اش در مشت
نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه با خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بجنبید از در درآمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود
فرو کوفت که ای اعور مست و ای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

ور رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را بشنجند و خدا
را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه پیش شحنه امروز * از عهدهٔ جرم برنیائی * در روز جزا بنزد داور * تمهید خطا
چسان نمائی * حکایت شکم خوارهٔ را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک بمالید قضا را طبیبی بر او بگذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز بها نامناسبته اتفاق افتاد
گفت آری یک مشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبطبهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود و از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا ازان باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت
خام طمع که شب تا بسحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که درون
آرزو بودت * همچو دیوانه گنج ویرانه * چه شد امروزت بود در سر * هوس ملک و مال شاهانه
حکایت یکی را شنیده‌ام در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش جهان
تیز از نشستن رهاش بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر تیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که با او ازان مرحوم را شنیده‌ایم قطعه ای برادر گرت خطائی
رفت * منتسک مشو بعذر دروغ * کان دروغت بود خطای دگر * که برد باره دیگر از تو
فروغ * حکایت گردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر
لطیفهٔ مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفهٔ گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد *
چه خبر از اصول دین دارد * نیست جز مثل زبانک بی هنگام * چه کند هیچ انه همین دارد *

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این
سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو مفتی شهر و فقیه شهر
از باده عقل و هوش از دست * خود چو می را حرام میداند * نخورد تا که عقل گردد مست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده بر شبی
بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود
سر بر داشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم
شد قطعه این مناجات با چنین آواز * تا قیامت ترا نبخشد عود * اول الاولین گر این
باشد * آخر الآخرین چه خواهد بود * حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته
گفت میگویند بیست و لیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن پیر و دو غالباً هفده مسلم باشد
اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله
دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بده رسید پیر و بالش
گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد و جوان بر آشفت که این
چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس
رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل * عدد عمر خویش
کم گفتی * چند واپس روی ز دهشت مرگ * زان حذر کن که در وبال افتی * حکایت

بود در سبزوار مردی گرد / زن خود را بخانه برد و فشرد / چون خران گه درو فرو بردی
همچو گاوان گهی بر آوردی / بسکه کرد اندرون و برد برون / دل زن شد بجله دجلهٔ خون
رفت ناچار نزد مادر شوی / که نه فرزند خویش دست بشوی / کو نداند جماع را آیین
راه بالا نداند از پایین / خود گرفتم که راه را داند / طرز رفتن براه نتواند
بیکشه سخت و شیپور و سست / در رون کند و در کشیدن چست / گفت خاموش باش و شاد نشین
که بدستت نشست چارهٔ این / رفت و زانسان که هست رسم زنان / شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کای شب مادر / تو بدر کوب و من بحلقهٔ در / من کنم ساز حلقه جنبانی
تو دران حلقه زن که میدانی / تا که آواز حلقه می شنوی / باید از پیش حلقه پس نروی

وریذیرفت انچه مادر گفت
حلقه زجفت خویش را بر وز
آن یک از پشت در گرفته قرار
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
چند مادر چو حلقه کرده بگوش
که نبودش زحرف مادر یاد
این چو آن ساده آن چو این ابله
همچو آن خرکه اوفتد در گل
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
یا شود جان زکوبهم آواره
غافلستش زبان زحالت دل

نیم شب رفت و در سپوخت بجفت
از درون و برون به پیش و پشت
این یک از پیش زن نشسته بکار
پسر از پس نواخت بر در زن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت نیز خبر
نه ازین آن نه آن ازین آگه
گفت مادر بکوب حلقه بس است
که و پدر روی ازین دو کار یکی
همچنین است حال مردم دون
هم دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه هر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
شد غشش انزال و رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه مینواخت پدر
پسر آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه آخرین نفس است
یا رگ کون من شود پاره
کار بیرون خلاف کار درون

حکایت گویند طائفهٔ از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی نهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بجونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کرهٔ خرم دزد بخندید و گفت با انکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه آدمی را بعقل و هوش شناس ❊ نه بچشم و زبان و گوش و دهان ❊ خر از آن آدمی بسی بهتر ❊ که شود زیر پای خر پنهان ❊ حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند می کودکی بستی ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدید چنان رشکش بدل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادر خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجست و شوی خرقهٔ پارهٔ چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی

دهان کشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار بسوط الذراع نشست
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش ببیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل الهیجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان ستم گراز است که در
گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از گل ساخته اند یا لان خری با ثر کوفتاده یا
عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دنا وهم بخمیازه
چون اهل آز * چو ایوان کسری کشاده دهن * چو خر پشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایهٔ چاه ویل * مثنوی مانند فرج مادر عوج *
بر جسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک برکشیده شکنجه * کاویخته لب عجوز شکنجه *
یا چون زن قهر کرده با شو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته لعفش از منی پیش * چو تا مکه
ز کف دهان اشتر * بکشاده دهان بسان غاری * هر موی بر او چو تیره ماری * گندیده تر
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ابر * آویخته بیفش لب زبر *
مانندهٔ طاق قصر غمدان * خمیازه کنان ز شوق همدان * پر پشم لبان بیکرنه * سیلی خور
ایرابن الغز * همچون دهن عجوزه خندان * لحتی دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه مادر باز دید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده شتی موقوف تمام برکند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ در یدند یا شیران سپاد غریدند کودک چون آن
طراق شنید بر جست و دست از شادی بهم کوفت که ای عجب امیوی چون بنافته این
صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگه نیست * از حلال و حرام پیغمبیر *
مال محتاج را مزوّه بیا * خون مظلوم را گرفته بدر * چکند یارب ار شود وقتی * از حلال و حرام
مستحضر * حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لا یدرک کلّه لا یترک کلّه لاجرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر برخاست و متابعت او کرد دزد او را دید که فراو بالش بیرو و گفت فقیرا
چه اراده داری گفت آرادهٔ کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بزمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * که ز گفتار ساده بر نخوری * مروای دزد در سرای تهی

که از دوست پر برون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهارستان بست دزدی
بلانه حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که حبه ارزن نمی ارزید
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خجلت و قناعت
درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از انجا که خوی درویشان و خصلت ایشان ست
بر خاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افگند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در خور
نثار ندارم قطعه چه غم از بینوایی آنکس را * که کرم باشد و درم نبود * کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود * حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگسترد تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت
دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بر دارد و بیرون رود جوانرا
دید که با هیبت شیران و نهیب دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آن
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد در را به بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیر انداز
تو آورده باشم که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو نکوی اهل توحید * چیزی نبرے
بزرق و دستان * ترسم که بجای پا نهی سر * در خانقه خداپرستان * حکایت دزدی
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من
روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
در پیری زنی * ای نکرده در جوانی هیچ کار * آنچه را در روز روشن کس نجست * کی توانی
جست در شبهای تار * حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده
پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
ز روزگار کسی را که بخت برگردد * گمان مبر که دگر رو کند بدو اقبال * حدیث بخت بد و روزگار
جهول * حدیث زن بود و روستائی و غربال * حکایت یکی از کلانترزادگان شیراز

وقتی به رسم نصیحت دوستانرا میگفت که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیک جو نیرزد
چه دنی نژادگان را با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت وبال الفصه و نتیجتی انکار بلیغ
کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادت نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده
بیاده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غرۀ آبدار و طرۀ تابدار و دندانش
دُر عمانی لعل خندانش لعل بدخشانی ثلثوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم عقرب
گره اندر گره * آفت شهری ز روی تافته * فتنهٔ ملکی ز موی بافته * چون ز کتان پیرهن
کردی بتن * کاستی چون ماه نوزان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد ز ماه * لیک کتان
مه ندیدم ماه کاه * چندانکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه
گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من * بوسهٔ من هزار جان بخشد * هر کاب بیم جان
کجا عاقل * بکسی عمر جاودان بخشد * باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را جبلت عزو
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ گلناری گفتی لعل بدخشانست یا غر بلور مهر درخشان سوری و
سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل ورق ورق بهم آمیخته گل بجز من سنبل
بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن
ترانهٔ عود زمزمهٔ رود نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا باوام منقی لوز مقشر نقل مهنا مرغ
مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمهٔ بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بربازن
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می ثلثوی قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه صفا و آیهٔ نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و اسباب
فرح ساز و با اینحال نظر مرا وقت مشاهده منظور بود و ویرانهٔ دل بجمالش معمور لیکن چندانکه
بادهٔ تلخ بشیرینی پیش بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چندانکه مطرب ورمثانی عود و مثالث رود و الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی را

بالنغمات ابراهیمی تالیف داوی رومی و زمزم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی چندانکه مرغ مشوی و کباب بریانش پیشتر
نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خیره و در شراب درگذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ خاص
ترتیب دادم از دیبای ششتر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم بسیر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشین مبارز عشق برخاست
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه بهره در اخراشیدن گرفت و اشک از دیده باریدن
لختی فریاد کرد و سوگند داد و فریاد که بنشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن + به بود از صد هزار
عیب شنفتن + آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این
کار بیابم عنان بر نتابم همچنان همی رفت تا بچار سوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
نمیداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جبل
این ناوان نااهل خلاصی فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان در وی سپوخت که دلم
بر وی بسوخت در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشد آتش مشتعل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله گان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود + زاغ را الفت است از طوطی + سفله را گر هزار گنج دهی + نشود رام
جز که با لوطی + حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم با کیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت ای ...

نداشتیم که از غیب خبر دهیم نشانی بگو باشد که بگوییم گفت چند چیز زرد است و در میان چند چیز
سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بابهیه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت * سواد
چشم را نشناسد از سرب * عجب گر خویش را بشناسد از غیر * چو تخم ماکیان نشناسد از ریبا
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود و تحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن دا
توزیبی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند
و هر کرا بران حکایت انکار بود بر صدق قولش اقرار کرد من در ان حال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمه کیان باشد * بی قدرتر از تخم ماکیان باشد * حکایت یکی از بازرگانان
گنجوری داشت که کعبه را از جعبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را هیچ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طائفه از دوستان
عزیز بوثاقش رفتیم و لختی با یکدگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیز
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با بر و اشارتی کرد
بمژگان بشارتی با چشم غمزه با ابرش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان *
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان * آن عزیز کوزه را بر داشت و بجا آری سپرد که
بخانه بره بیچاره گنجور از دهشت بخورشد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده برجست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه تبرک
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت بدادن مضائقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری * خر بهان به که بر نیارد بانگ
بجهان احمق سخن گو را * هیچ عاقل نمیخرد یک دانگ * حکایت پیری را زنی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف نکسان نظم دائما چون
و دو دست اهل دعا * هر دو پایش بر آسمان بودی * غالبا جز بگاه [illegible] * کف پایش زمین
بلیسودی * روزی شوهر را غایب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانه خود

حاضر

در غوشت کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز دار
در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمینش چون پرکار مهندسان بر گردن ناکسان دایره الفت کشیدی قضا را شوهر آن بیگانه
مستی بخانه آمد چندانکه مشت و دندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش
در میان گرگان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی
پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیله خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق
بریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی و گلوی شوهر را محکم ببست
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان
در گوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده و جوشیدن ساز نهاد و
آغاز و زن را بمشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحه پیش و برابر بام خانه خویش دیده بود عبور
بمستی حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی
و همو چوب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل منتظر شدند چندانش
زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات اشک
بر رخ جاری و خطرات تپش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن
مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان است

بهشت استخوان ابله زنده شست * توان کشتن کسی را کش بود جان * کرا جان نیست نتواند
کسی کشت * گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر
تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و
قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت
زهی گنهگار قومی که نیایند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که
ولا تکتموا الشهادة و من یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت
زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه
نفس کافر زنی ست زانیه * که به بیگانه رام میگردد * بسته از روزی حلال نظر * گرد رزق
حرام میگردد * ترک وی گو که از خباثت او * عمل پخته خام میگردد * حکایت دوستی
گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو
که مرا پند دهد * لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه پند خویش بگو گر
نصیحت دانی * چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد * بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند * و لیک
خود بهمان درد عاقبت میرد * گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم
گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخاری که
که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه
غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
بر وی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تا امت عمر سیر نخورم قطعه اگر چه
شدی ز حیله خصم + رو چاره حیله کن بدستور + نه آنکه بحیله دگر خصم + آن حیله نماید از تو
مستور + و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس اماره تو دشمن
تست + دشمن خویش را مخواه دلیر + خصم چون شد گرسنه گیرد خشم + لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار + هم مده آنقدر که گردد سیر + سید علیه السلام فرماید اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلو

تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن ❊ چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست ❊ جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم ❊ حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر
سود ویش را خسرانی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد از نکو بینی ❊ هر که
از ظلم آتش افروزد + دیدگانش از شرار جهد + همه پیوند خویشتن سوزد + و لاشک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت و زجرست و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکتست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن رد مظالم + ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند
که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند و ازین
بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین + یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش ❊
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیامد که عامل
معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست قطعه ظالما ترسمت که خود روزی + شوی از
ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم ❊ عادت انوشیروان
آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی ویرا آسیبی کردی و گفتی
قطعه جور اگر کم بود اگر افزون + زان زیان بیشمار رسد در آخر کار + ای بسا دودمان که خاک نشست
آتش ار اندک است اگر بسیار + حکایت درازریشی محاسن خویش بر باد میداد و آتش کوسه
بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت جنگ در گرفت چنگ درهم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند درازریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بخندید و گفت
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش

تقصیر نکردی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی او را بوسه
داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بجوی وزو
رو بشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند + موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند + هم بر دراز ریش بود
جای ریشخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه نزدیک
بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را
کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر + دمادم در دهانش آب گشتی + قضا را روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سپیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی بسیم در مشتم
و هنوزم یقین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا که نفریبد + بدر سیما
و بدره سیمش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای مرد
ازینهمه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
منست حالی بی نابل طلاقش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط
سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را از و گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که زینت کودک را

در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم در آمدند و
بزنیم زدند غنا مسم خواندند گناهم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت
کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ
قطعه زهاد از زاهدان بود بیزار + که رسانند خلق را آزار + فرقه جبابره باز و زشت
و فضول + کرده تضییع شرع پاک رسول + شرع را دام مکر و شید کنند + تا که آزار عمرو و زید
کنند + هر یکی خلق را ز خبث تمام + بقرائت همی دهد دشنام + نسبت لعنت دهند بحق +
عین ملعون او کنند بحق + تا که عامی بد القرائت شوم + گاه سرگردشان کنند بحجوم + عاقبت
گفتند ای نسناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بجان
ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیسش با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدایت
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی شنیدند ندا
هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با
بچگان آئی بروی خلاصی نیست قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا + که بصد قرن
کس از وی گرهی نگشاید + گرچه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی + بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم
آید + وان گدا را که بیک قرصه نان محتاج است + بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم
آن سبد را بسر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم
سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبه غالب شد
که قلب و دل و فؤاد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو ننشسته بودم که غدار از غبار
راه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کنم آبش بردم سوار بر من حمله آورد و تازیانه
چندم بسر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم
قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
دیدم چو عجم زائد الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خوان طالب شدم ناچار بطلب برخاسته
کوزه روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست

و چهره را نقبل از روغن و کلاه از نجم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بپیچید در و عجم هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشم قناعت بازنگری و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص + کت بفرداوست ندهد حافیه + شعر بیگولی بناوالی و لے + سخت بیزارم ببازی قافیه + ناچار بموجب تقاضا طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی جستم تا دری بسته یافتم از روزنه درنگاهی کرده منقلی آتش در انجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته گفتی دایه بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شبیده قامت خمیده دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پرزه بینی از زانو گذشته و موی ابروش بر دو سفیدیه عارض فروهشته جاروب مژگانش زمین رفتے و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتے با انسان نداشت و جز ضرطه دمادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه تا بسکه رفته ز کار گشته هر دم آشکار + از ورمش تن فگار از هر ش جان غمین + سرفه بالا خشن ضرطه سفلی عفن + جان متنفر از آن دل متنکر از این + سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس + سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین + پیش چنان سرفه نه و چنین ضرطه + رعد شده مستمع گوش شده شرمگین + گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم + نغمه آن را بلند ناله این را حزین + هیکل تاریک او تا بقدم جمله کج + چهره باریک او تا بنهج جمله چین + فی الجمله در گشودم و به عجوزه سلام کردم علیکی بازگفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتے یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم با آستین تعرض کشتی مثنوی جوانا گذر از پیران بدین ناز + که هم پیران جوان بودند ز آغاز بترس از روزگار ناتوانی + مزن لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عبرتی گیر + که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی ز آغاز بنگر سوی انجام + جوان بودیم با هم روزگارے + برخ هر یک چو خرم نوبهاری + خزان پیر آمد باد سرد + ز دوم سر دلیش برگ عیش شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی + به پیری زنده دل خود را رسانی + حالی از ان سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پای عزیمت

درپیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من وگرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد وچون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
مجموزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان کم جگر را
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بمیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم
شکسته شد وزردهٔ آنها چون بره از شیر خوارگان بر سر ورویم فرو ریخت از خجلت برخاستم
وگریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در انجا بود وببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا باباز ویوز بشکار برد واتفاقا دران روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان
عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز ویوز بمن
داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت وچندان
بال وپر بر سر ورویم زد که چشمم خیره شد وخشم چیره پر وبالش فرو بستم وبجور حیش نهفتم تا گاه
بقبیلهٔ گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلادهٔ اش برنگرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع وفزع کردم خواهرم
راز نی صالحه بود دلش بر من بسوخت ودر عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیر خواره در بغل داشت بمن داد وخود بطبخ طعام مشغول شد کودک بنای ساز کرد وگریه
کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جهت
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کو را
نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد ستور * مسجور ومسکین نمک بر جای قند *
طعم شیرین را نبیند اندر شور * مختصر گویم بهر کاری که هست * کور بینا بهتر از بینای کور *
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان درید ودر گریبانم آویخت
من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد وبهوش آمدم گفت ای
بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر من بغایت سخت ست لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید وسخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
نوشم وپرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید مرا غ

بازو بوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی
تعلق داشت تملقش در وی اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره تو بدین شرط مقبول است
که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو و کاریم که رنجه است علف
و سبوی تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاو را
مشرف بهلاک بینی و بجنش سگی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم
خواب بر من غلبه کرد لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم باستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده
برخاستم و سرش ببریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله
و انا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد بگریختم و تا امروز سه سال تمام
هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی ما فات دست تعرض از
آستین مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و
و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا سبب اینهمه عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر از
کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوخت ٭ صد عمر ز قهر
زهر کناره ٭ مانند تو اسی گاه ز حرص ٭ شد هزار دل بیک نظاره ٭ وانگاه شدی
اسیر شهوت ٭ از عشق زنی بدین قواره ٭ صد صدمه رسیدت از پی هم ٭ چون دانه
سبحه در شماره ٭ آن طرز دویدنت پی زن ٭ چون گربه ز قضا سی فاره ٭ و اقرار دروغ
پیش قاضی ٭ ناکرده ز عقل استشاره ٭ آنگاه بکار زن نمودن ٭ حمالی طفل شیرخواره ٭
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام ٭ حمالی کودکان دوباره ٭ و افگندن کودکان مسکین
در مقبره از برای چاره ٭ و انطره را بچه فگندن ٭ و آن جنگ پیاده با سواره ٭ و ز بام
حجره او فتادن ٭ مانند موذن از مناره ٭ و آن روغن و تخم را نهفتن ٭ زیر بغل و در
شتاره ٭ و آن بیضه شکستنت بپستاره ٭ و آن گرمی روغن از شراره ٭ و آن طرز سواریت
چو غولان ٭ بر پشت سمند راهواره ٭ و آن لاشه باز را گرفتن ٭ آونگ چو پیش از قناره ٭

آنگاه نهفتنش بجوز جبین * چون وجه شبه در استعاره * وان بستن یوز تا سگانش * از خشم
کنند پاره پاره * آنگاه بیازموده دادن * تریاک بطفل گاهواره * وان خواب سحرگهان
بیگاه * وان کشتن شمع چون ستاره * ناکردن شاخ گاو را فرق * از گوش جهان نورد
باره * وان اسپ بجای گاو کشتن * بی خفت و شور استخاره * وآرزو رشدن بخانهٔ غیر
بی وجه کرایه و اجاره * این جمله ز حرص و شهوت تست * ای دون حریص ابرخواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست بر داشتی
و خروشیدن آغاز نهادی اگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند وقتی متشنج
شدم که تیز از پشت آن و عنان از دست من رها شد زائد الوصف حیران شدم که
موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارنت آن حال
تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیز افگندی
مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آشفتم و تازیانهٔ چند بر وی
کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه
تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم * یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش * چون زاهد خودبین
که تعمدست خطاکار * با آنکه ملول است مدام از عمل خویش * قطعه از من بگو بزاهد
خودبین که تا بکی * خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا * یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد * یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا * حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی
و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی و در هر مجلس شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی
شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هرگاه که با یکی
در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم * چون مست شوم
بعشق پابست شوم * پابست شوم بکلی از دست شوم * از دست شوم نیست شوم هست شوم
چندی بگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مرده و کسان شد و مطعون
هر لسان قطعه باده داد آبروی او بباد * وان بغفلت که هر چه باد اباد * هر کرا باده
ساخت دیوانه * چه غم از طعن خویش و بیگانه * تا که برجاست عقل و دانش و ننگ

هست بدنامی نام و فضیحت ننگ * ولیک چون رفت عقل و دانش و هوش * نرود پند
عاقلان در گوش * لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان
صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ
وصل در درج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو * از باده و زر و سیم
خالی * جز زهد و ورع چه چاره دارد * دردی کش رند لاابالی * ناچار صلاح در آن
دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا تهی ساده و لبی باده ببیند از آن چشم
پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمزمش صورت گیرد
و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا سجدی که هر کجا زاهدی
نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان
مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و متنسک تمسک جستی از هیچ روی روی
فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی
بختش بیش شد و از همین خاطرش ریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی * گر ترا بهر زبان
آید * ترک آن حرف گوی و خاموش باش * گر زبانت بجان زبان آید قطعه چون زبان
نیست با دل آشنا * لاف ایمان محض کفر است و دغل * زشت باشد پارسائی
خودپرست * سبحه اش در دست و بینا در بغل * شنیدم شبی در وقت مناجات که
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ریاسوز از دل برآورد و گفت
رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال لبیک الله تابش را لبیک اجابت
دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشاد کار خواهی
با حضرت دوست بستگی جو * چون دوست دل شکسته خواهد * در هر دو جهان شکستگی
جو * حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت همی عریان خواهم تا در قیامت
خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرونشاند قطعه
ای برادر جامهٔ عوری طلب * گر دربدن داری ورد و حنن * هم بیفشان آبی از چشم
تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی

گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن مثنوی در سرای
خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع * آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب * عیب باشد
گر شود راضی بعیب * گفت شخصی با علی مرتضی * کای ضمیرت آگه از سر قضا * گر کسی بندد
ز هر سو راه خلق * از کجا روزیش جوید راه خلق * در جوابش گفت آن میر اجل * ز انطرفش
آید ز انطرف کاید اجل * حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود و بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان
معهود است پیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
کند از دوستان دل * که دل کندن ز جان کاریست مشکل * این بگفت و چندان
از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
درین اینهمه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از ان نالم که بار سفر بسته
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی واقفی که هیچ عاقل کلفت
سفر را براحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بموجبی از ارباب کمال برنجند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاندت
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دو آشنایان
ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن * در شب تیره خانه به تاریک * کز چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردن است قطعه گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنگ * تا یکزمان بگیرمت

اندر کنار تنگ + یکچند در وصال تو خوش بود خاطرم + زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ + گفتی و من تحیّر نگریستم و از فرط تحیّر بگریستم و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن سلوک منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناسفته + هین ماه دو هفته استم آخر بگذار + بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت برخواستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا که افشانی بس + در روز ستاره با نمدار نبیند کس + دهر است ز مراد خویش وارد محروم + با دست جهان به بندیا پاسی هوس + قطعه آخرامی نوبهار روحانی + چند برگل گلاب افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور + نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه سرو سهی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون + دل مرد معیل گردد خون + الحاصل چندان عوائق تنگ دستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از هم بکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از سر خواستی بشویم و ترک تو نگویم قطعه هرچه بر من زمانه گیرد تنگ + من ترا تنگ تر ببر گیرم + گر بسر آیدم زمان بقا + با تقاضای بقا ز سر گیرم + گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن با قیست که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون غایة فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و چشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و با من درآویزی که این حکایت آویزه ز نیست که در تو بیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یاره آب تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب نقشش تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

وچند انکه از پلاس گلیم لباس و بجای فرش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم * کز خشک و ترم نانی و آبیست کفایت +
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی * آغاز حکایت کنم و ساز شکایت * قطعه یکروز
که جرعه عطش نوش کنی * هر چیز که گفته فراموش کنی + آن به که کنون بجای آویزه زر
آویزه پند بنده در گوش کنی * حالی مصلحت آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض خالی و بدرد دوم گفت و بدرود کرد قطعه اینحکایت اثر کند
بکسی + که چو من دور گرد از خویشان * ور نه آنکس که تندرست بود * چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک * هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک * منعم از بیم بلا کش
هست و فکر خانمان * ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت
یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت
و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از انخارش در پا ورم
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و
لا یستأخرون - فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله
رعونتی داشت و بمعونت پدرم مئونت میگذاشت از وی پرسید که اکنونکه میگذری عیال
خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صیاد جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن
فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آگرد نعشش را چون بنات النعش
گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود و نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را که بسیاری گفت بدین [illegible]
ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام
نه بینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بهر ور گذاشته ام از کر ور گذشته قطعه

پسرهای یتیم را نبایت عمر * گهرهای یتیم کارسازست * اگر درهای رحمت بسته گردد
در امیدشان تا حشر بازست * خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات
امور کردم و جنس هر فصلی از اقمشه و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد بدست
آوردم و فی المثل هر عرض عامی به مردم خاصه خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی
چندانکه لازم بود از زر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمردم که اجلش گلو
گرفته چندان فشردم که زائد البقا تدارک اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال * وز تنزکت خیل اجل گشت پایمال * الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز * وز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال * چندی برین بر نیامد که اولاد بازرگانان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بحدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی
هرکجا دامانی دیده در آویختند اشعار چون گدایان هر یکی در گوشهٔ * گرد هر خرمن بهر
خوشهٔ + آبروی از بهر نانی ریخته + خون دل با خاک راه آمیخته + دیما ناسال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر بلائی بدری شد و هر یتیمی صاحب قدری
تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه
کار خود را بکردگار گذار + تا ترا مصلحت بیاموزد + لطف او بی سبب سبب سازد + قهر او
با سبب سبب سوزد + حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و
شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت
هجری بالشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدنگش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله را
بحمله شکستی تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را
بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سپید قومی بود صید شد و هر کجا فاتک خیلی بقید آمد
فی الجمله در طائفهٔ سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقهٔ
سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح
عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه الاف التحیة

واتفاقاً تشریف سعادت یافتند و ہم از حدود ہندوستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت ہر سالے جماعتے و ہر آنی کاروانے میرسید تا کار بجائے رسید کہ
مرور در محلات بہشت آسا دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادے و اتفاقاً
زمستان آن سال چنان سرد شد کہ آتش افروختہ در کانون فسردی و کس از چنگ
برد جان بسلامت نبردی و ہر بادی کہ بر درختان وزیدی چون سوہان حدا د
خراشیدی و ہر نسیمے کہ بر کوہساری گذشتے چون تیشۂ فرہاد تراشیدی قطعہ فراز
کوہ پر از برف سائبان سحاب + بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب + ز برف بیضۂ کافور
گشت کوہ گران + زیخ چو شیشۂ بلور گشتہ بر کہ آب + ہوا چنان شدہ اکسیر گر کہ در نو
بسان شوشۂ زر منعقد شدے سیماب + زبسکہ فرق جوانان شدی ز برف سفید + مجال
فرق نمی بود شیخ را از شاب + توانگران اسلام در ہر گوشۂ آتش زردشت برافروختند
واز حرص آتش بجای انگشت انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبہ رسید
کہ ہر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و ہر کجا آسیا بانے و بار از جانش برآمد و ہر کجا انبار غلہ
خراب شدہ و ہر کرا بارگیری سیلاب برد و شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمۂ جان مستمندان جوشیدن ستان شہر دکان صناعت ببستند و دکہ قناعت
کشودند منتظر آنکہ کے ملک الموت از در درآید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائے رسید
کہ ہر دینداری از پے دیناری ترک دین گفتی و ہر صاحب خوانی از غصہ لب نانے
درمیان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبہ ہراسان شدند کہ فنای عاجل را بعنای
اجل گزیدندی ہمہ در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کردہ و ترک عمر عزیز گفتہ ع
ہمہ دل پر از خون ہمہ اشک ریز + شریف و وضیع ہر کرا طفل رضیعی بود بازارش دل
نہادندی و بازارش رہا دادندی اخوان بہر خوانے ہزار خون کردندے و اقارب
بجہت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوے فروختی و شوی از
بطلع خوشۂ از زن نظر دوختی قطعہ مانند گربہ کہ خورد بچگان خویش + خوردند دایگان بچہ
شیرخوار را + عاشق بلذت لب نانی فروختہ + ہفتاد سالہ لذت بوس و کنار را + واز حسن

اتفاق مرا دران سال توشهٔ حلال وگوشهٔ مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه
از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار بآسودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوی
میگذشتم و بهر کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش برآشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم
مرا زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره
متعلق بفقیر است اوقات جوع درینجا رجوع کنید که حجره کشاده است و سفره آماده قطعه
اکنون که در رزق کشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی بر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز بخندی + حکایت سوداگری باری
آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی که آبگینه داری بار + راه
خرسنت و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آبگینه بپشت
حکایت یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن
که اگر بد هم نمیگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون
گذشت امروز + زانچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت
جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة
که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول
نامسلمان برخی بران بودند که درین ایمان جمال سهیل دارد و درچنین ایقان کمال
کمیل و ظائفه گفتند که آئینهٔ وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او
مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پردهٔ پوشم بروی آفتاب
چون کشایم در ثنای او لسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تا نهان ماند
ز چشم ناکسان + بهر حال پیرے پارسی بود و میرے پارسا و فکر بهاسے در او راک پایهٔ قدر

نارسا قطعه سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + هرچ او
در گوش نادان ناگوار + چون شمیم گل بمغز خنفسا + پیوسته بخرق خرقه طبیعت
پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش
بود و یاد خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی ششبان رمه بود و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیست باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگه + قطعه چون
زبان راز دل نمیداند + چیستش چاره غیر دلتنگی + چون نداند زبان رومی را + از حسد
تنگدل شود زنگی + وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده
و جز سپیدی موی سیاه دلی از وی ندیده بود قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
انجناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش نهی
فرمودند که بفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از الهی دستی برود پیش شمع +
آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده اینمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده ازان غافل که عادت
درویش بمنع ثواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + تکبت و
تلکت جهان چه کند + خانه را که نه در است و نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
با نیزه های لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعبادت مشغول و لب از تکلم بسته خواستند زبان بطعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند
شعر همی غیرت حق بانگ زد از چار سو + کاندر آمد بیک رحمت طرفه‌ا + وقت ان آمد که

از شمشیر خویش * دست و پاے یکدگر ساز بد ریش * زانکه پاکان آئینه ذات حق‌اند *
مظهر اسرار سرّ مطلقند * ساده اند آئینه دار از عیب پاک * بد در ایشان بد نماید
نیک نیک * زشت را گو روی خود را خوب کن * ورنه با آئینه‌ات چه بود سخن * زشت
اگر آئینه را دور افکند * زشتی خود در نهان ظاهر کند * لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد *
روزگار خویش بر خود تنگ کرد * همچو عوج بن عنق کا در اکلیم * گفت عوج این بکش
پا از کلیم * ورنه از یزدان قضا آید ترا * با چنان بالا بلا آید ترا * گفت دیوش هین
چه بین بالاے خویش * وین درازی خود و پهناے خویش * شکل موسی بین و آن
بالای پست * کو بدان پستے ندارد بر تو دست * روز کوهستان بکن یک لخت سنگ
بر سر موسے در افکن بیدرنگ * رو بیار از کوه تک یک پاره کوه * بهر موسی در افکن
با گروه * زود در و هان از پی تعجیل را * قتل موسی و بنی اسرائیل را * عوج از کهسار سنگے
بر گرفت * قوم موسی مانده از وی در شگفت * خواست تا بر قوم موسی افکند * مغز سر
شان را پراگنده کند * سنگ را بالای سر برده دلیر * تا که از بالا در اندازد بزیر *
گفت موسی کردگارا چاره کن * ای دو عالم کرده از یک امر کن * غیرت حق بانگ زد و
کاهسته باش * تا نگردد رحمت سربسته فاش * لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ *
گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ * آن غبی چون بے گستاخ شد * کوه خارا در
زمان سوراخ شد * ماند بهر ترک فرمان گردنش * سنگ همچون طوق سگ در گردنش
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و بلاطفت و دلجوئی ساز
ونعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً ویغضی من مهابته * فلا یکلم الا حین یبتسم * نظم
مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو * زبان عارف و عامی به بندد از گفتار * من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر * ز آفتاب فلک عاریت کند انوار * پس از زبانی فرمود باعث
این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آرے در آنچه گوئی از صبح صادق تری

سله دست داشتن غالب بودن
سله درنگ کردن و تعلل استعجالی کردن
سله [illegible]
سله هنگامه جمعیت و مجمع

سله اجنبی بیگانه

ولیکن بدینجهة قاصدند خون تو ایم که برسخی محرمان تو از محرمات بپرهیزند فرمود برادر را بجای
برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق
تحقیق است ولائق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام
است گفتند آنکه همه مریدانیکه با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند
در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید و نبسته ام که فتوت نیست چگونه
بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت نیست قطعه چگونه در برخ دوستان تواند
کسی که در برخ دشمنان نباید باز ؛ در انتقام که بیگانه جواز بود ؛ محقق است که ممنوع
نیست محرم راز ؛ قطعه عاقلی را اگر بود انصاف ؛ تا قیامت بر این عمل خندد ؛ کانکه
بر دشمنان کشاید در ؛ بر رخ دوستان فرو بندد ؛ و هم از سخنان آنجناب است راحت
نفس در دو چیز است نبیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را
فراموش کرده ام قطعه ولا از خویشتن چون در گذشتی ؛ شوی اندر وجود دوست
فانی ؛ هم از غیرت زدی کامی نجوئی ؛ هم از حیرت ز خود نامی ندانی ؛ حکایت مستی را
شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیاری که دوچار شدی عربده کردی
و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است ؛ هنر
دیگران شمارد عیب ؛ جام بیچارگان چرا شکند ؛ آنکه بیناست می نشناسد عیب ؛ حکایت
مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست
کز بول خود وضو گیرد ؛ از چه آنرا طهارت انگارد ؛ حال احمق بدوستی ست چنان ؛
بد کند با تو نیک پندارد ؛ حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی
هرویست پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام
یک دوست داری گفت آنچه نقش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام
است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت یعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه
تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای
نیست حرص را پایان ؛ زانکه با هر ستنه در آویزد ؛ پیش هر سنبه که بنشیند ؛ تبهنا

برخیزد * آبروی کسان زآتش آز * هر زمان بر زمین فرو ریزد * لاجرم عاقل آن بود که بجهان
که بجهد از حریص بگریزد * حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهلخانه
چراغی فراپیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی
گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست
چون شود هادی ارباب سلوک * مفتی ما که خورد مال یتیم * چیست باشد که دهد پند ملوک
حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فرا کار
دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمائے بتر کند * نفس شریر
چیست شراری که هر کجا * کافتاد و سوز او بدگر جا اثر کند * حکایت طایفهٔ افغان
وقتے کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمے عریان شد
و چشمے گریان قضارا کاشانیان افغانے را در کاشانه کشتند یکے از اهل آن دیار برسر خویش
بینالید و جبهه بر خاک بیمالید یکی گفتش ای برادر سببت چیست گفت ما فلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
هر کجا نانے و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر
از شیر جان شکار * خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان * در خم خامشان که از آن
پیل در هراس * وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان * از بسکه خسته بسته گرانبار
شد زمین * از بسکه کشته پشته بزنهار شد زمان * قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی
ماند اندر سر * نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر * بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر * گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من
دشمن را بدینحال ببینم دوست دارم * قطعه نفس اماره تو دشمن تست * چون شود
کشته دوست گردد دوست * تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغز ت ار آرزوست
بشکن پوست * حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو چشم خدابینش دو چشمهٔ
مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بر بسته * تا
نه بیند مگر شمایل شاه * دیده را که کحل مازاغست * غالباً زین سخن بود آگاه * یکے

گفتندش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت
باشد درد بسیار است مثنوی چو دیدم درون درد گرانبار + دو چشم از ما سوی
بستم بیکبار + هر آنکه لذت آن درد داند + چه پروا باشدش از درد دیدار + قطعه
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت + بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت + اگر
بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی + نظر بدیدهٔ صورت نیفگنی ز حقارت + حکایت
دیوجانس حکیمی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و منا غفلت و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد
کاسه بریشم + هر کس که نشد تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون
کرم بریشم + حکایت ابن سماک را مروی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در جائی بدین فراخی
موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز خوصلهٔ آرزو فراخ تر است + ولیک با تو بود تنگتر
ز چشم بخیل + ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل +
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که
خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خور ای نادان و براین
نکته کم جو اعتراض + زانکه بر این گفته گفتار حکیم استم حکم + کانکه را صرف شکم شد
حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت ذیتون اکبر را گفتند
چون بمیری که هلاکت بسیار و گفت آنکسی که معذب و ملولش دار قطعه معنی هر دو
چیست میدانی + قلب بی زر و نفس بی جیفه + خیز و تن را بخاک فقر سپار + تا رهی
از عذاب این شقه حکایت قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قارورهٔ کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در راه حق
کز بروت اندرونت ننگرند + ور تواضع همچو خاک افتاده باش + بو که پاکان بر تو توفیقی
بگذرند + حکایت گبری مسلمان شد در بهانه و در خطبه اش کردند چون شب شد رندانش

از ہر کنار ہجوم آوردند و خستہ عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت کہ ای
گبر مسلمانی را چگونہ دیدی گفت روز گیر بردند و شب کوبیدند قطعہ این اگر معنی
مسلمانی ہست + ای خوشا حال کافر حربی + بگذر از کفر و دین و عاشق شو + کہ نہ شرقیست
عشق نہ غربی + حکایت دیوانہ جامہ در بر چاک کرد و بر سر خاک بیخت و بگفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاہلان بنادانی قطعہ اے چون خرد و روح
نہ پنہان و نہ پیدا + اندر طلبت روح و خرد والہ و شیدا + نادانی نادان را در فکرت
ذاتت + ترجیح دہد عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند کہ نداند شدہ خاموش +
وین یک چو نداند کہ نداند شدہ گویا حکایت شخصے صاحبدلی را دشنام داد صبر
و شکر بگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکہ او را دشنام ندادم قطعہ
ظلم ظالم ذخیرہ ایست نکو + کہ در آخر نصیب مظلوم ست + ظالم خیرہ عاقبت چو بخیل +
خویشتن زان ذخیرہ محروم ست + حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بودہ در حالت
مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بہوش آمد بعقوبتش فرمان داد
غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی کہ بیہوش بودم تو در حالتی کہ ہوش داری
بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعہ
ہست عشق ار کند ہزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا کہ بشناسی +
کمتر از عمرو لیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانہ آشنا بود و پیوستہ در ہجر
معروفش مشغول شنا و زہی دریافت اینمعنی کرد کہ شوہرش بیغرض نیست و جوہرش
بے عرض قطعہ منافق آنچنان داند ز تلبیس + کہ افعال بدش با خلق نیکوست +
نمیداند کہ چشم اہل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانہ اش
در یک خانہ دید و با وی اعتراض کرد کہ تا کے زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر
الفت گیری مرد تبسمے کرد کہ حلالش راست ہست و طیبش دروغ قطعہ ای کہ از عشق
و عقل می لافی + ہست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری و لے نداری عشق +
عاشقان وجود ست اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چہ کار + بیم و امید اہل

بجوم یاز دحام
عاجز بودن ۱۲
چاک پارہ کردن و دریدن
ترجیح
تفضیل نہادن
لاف زدن
جز حاصل شدن ۱۲

عشق خطا است حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان حالی
گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب
محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ای دل
مگر + روز و شب آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموشی
فراموشت شود قطعه ای دل ار عشق یار میطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو
از شراب عشق الست + ترک هستی و ورک مستی کن + القصه روزی بجوی دانه ترک آن
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و یکجهان ظلمات + پادشاهی
و یک جهان دشمن + که پذیرد که گوسفندی را + کام گرگان سپه شود و مأمن + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
بجای خویش هر نقصی کمالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و با داسپی که در شرع سنت
وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز و دوگانه جهة خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز
بجهة خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بجوی دم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس + بود گویا و در معنی ست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه گرد و بیان را کرده گوش + و پیانا شنیده
که حق سبحانه و تعالی خطاب نبید در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
و العشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب
فکر بیهوده کنی + جان را ز خیال فکر فرسوده کنی + از قصهٔ عشق دم زنی میترسم + کار یار بالا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود و نیم شبی
ازان مرض بخدا نالیدی و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
ای رفیق خاموش که این وسواس ازان وسواست بدترست چه آن تنها ترا در آزار
دارد واین خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانست فکر وسواس دلست +
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان
که سفینهٔ کمال بود و دفینهٔ جمال مثنوی رخسارهٔ او ز بشر وافی + مرآت ظهور بشر صافی
فرخنده رخش ز محافل + لیکن نه بعادت ز آفل + بحجره تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بعضی آن نتوان کرد رسم دایره زانکه
زبس که تنگ نگردد نه هیچ شوپرکار + درو دو مورچه باهم اگر شوند دوچار + زنند قرعه
و بر یکی گر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتماد بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نهفتن ست نه مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه استکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
میفرماید کمال التوحید الاخلاص وکمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
اگر خدای منزه نبودی ای فرزند + که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتست
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای در شیفتا از انچه
گفتندی + مغز رفته ست مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نه بیند
بگوش صورت دوست + گوش سر بند و چشم سر بکشا + تا ببینی که بیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر را ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد درین باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رضا ندهی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب ره است
ای رفیق راه + بگذار هر دو بگذر ازین مائی و منی + شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآ

آنرا بدوستی کُش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز + و گر ز بار معاصیت جان گرفتارست + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز +

حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویشتن مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند حلیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان او ستاند و خوانش در دامان او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در صحبت او بنشیند و را او گریزد تا رفته رفته ملکات و اوراکش و برو زبیفزاید و از مقام خداعت و خلافت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه متر صد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که بمظلوم کار رود تنگ + زان حذر کن که آورد روزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی بازجوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه تعذری متمسک بعذری شفیع متملک شده منصور بتّه ضیعه او مثال داده و ابن نهیک را کرد تا بساط ستم در نورد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن پیش از آن کت مرگ بربندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی دادخواه + از تو در سلطان گریزد یا عسس +

ظلم بر مظلوم مپسند آن قدر + کش نباشد جز خدا فریادرس + **حکایت** وقتی در بلدهٔ تبریز از
هندوی یکی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از و سر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این میان وا گر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است وا گر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرتی از غربتی دانند و مومن را از کافر حسبی غریب را
از بومی و زنگی را از رومی **قطعه** آن شنیدی که قاضی بغداد + بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی یکی ترسائی + خواست یک شیشه بادهٔ انگور + قاضی از سؤال شد چنان
لرزان + که ز هول از حدیث نفخهٔ صور + خشمگین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آئین
نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون تراسخی خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی محظور + جود
کردن بکافرانکه می + زن بزندیق و او ن انکه جور + گفت ترسا سزد که نام ترا +
متعصب نهند یا که غیور + کانچه داری تعصب است نه جود + واعتذار
ربکم لغفور + جود و آنگاه نام گبر و یهود + جود و آنگاه عذر ناتم و
ستور + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیشهٔ خبیث وطهور + راستی جود وصف خورشید
است + که بهر نیک و بد فشاند نور + نی سفی او گاه غیبت است بخیل + نار بد نور جز بوقت
حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشد بهر که
در عالم + دیو و دد انس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم
و زنار ببر افگنم آتش را نپرستم و آفتاب را نماز نبرم و گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ نشینم **قطعه** بت و زنار را دهم دشنام + مسلمانیم بر آید نام + بادل
جان و دل سجده کنم + یک نفس شادی سه عید کنم + ز آفتاب خرد ثنا جویم + حرم کی

ثنا گویم + و یا گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبهٔ خاصان خاص + حلق من و
حلقهٔ فتراک شان + دست من و دامن ادراک شان + آورده اند که مسلمان را دل
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد اندک
اندک اسلامش زیاد و بایمان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض
جسمانی هائل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زائل شد و پس از ترک کیش بترک خویش
مائل آمد مثنوی چونکه بر وی آفتاب عشق تافت + رست از هر درد و درد عشق یافت +
یافت دردی کش ز درمانست عار + آری از درمان گریزد درد یار + دردش ار چون قمر
می کاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + دردش اول شادی است آخر ملال
بدر میزاید هم آخر از هلال + دردش از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی
جان + لیک باید پهلوانی مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر درد یار + شنیدم روزی
با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت
کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا
هنوز آنان که سپاست نشناسند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طائفه
کوران علیل همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی مثنوی خود ای
خورشید سرگردان چه گوئی + علیل و مستمند و زرد روئی + تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم +
تو خود آشفتهٔ شمعت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور + دیدهٔ شه شناس
پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار + تا کشائی بروی شه دیده + آفتابا روزگاری بباده غرورم
مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری پرستشت استغفار جستم و
عمری دیگر باید از همین استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدا نه + جز یکی جرم خود نمائی نه
همه رنگی و ساده خوانندت + نرگدائی و باده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو ام خدائی نبود + گره ام را گره کشائی نبود + جز تو
دانم کنون خدائی هست + گره ام را گره کشائی هست + حضرتش پادشاه ملک و ملک +
قدرتش ناخدای فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + که مشاهد نبیند با دیده +

آفریده است و مانده ایم آگاه + وحده لا اله الا الله * آفتابا گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آفتابا ازینهمه سیر سیر نیامدی وازین همه جنبش دلگیر نه *
مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز * بخیمه نشین عیساز و بیوز * چه گردی روز و شب
گرد اماکن * چو قطب چرخ یکجا باش ساکن * چه باید رفت هر روزی بکوئی * چه
باید دید هر ساعت بروئی * اگر کوئیت باید کوی دلبر * وگر روئیت باید روی دلبر *
نباید از پی تحصیل کامی * بهر کوئی زدن هر روز گامی * بترک گام گو تا کام یابی *
قلم بر نام کش تا نام یابی * بدست آور یکی کو صد هزار است * خطا گفتم که بیرون از شمار
است * بیکباغ از هزاران کوی بگذر * بیک بحر از هزاران جوی بگذر * چو یک گنج گهر
در چنگت آید * ز صد خروار ارزن ننگت آید * یکی در از دو صد خرمهره خوشتر * یکی خود
از هزاران زهره خوشتر * آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی
و اگر دفینه در سپهر نجستی چرا اینهمه مسافت بمخافت در نوردیدی قطعه آفتابا زرشک
خاک ترا + سر و ار جیب غصه چاک شود * کوست مجرای لطف و قهر خدا * که گهی زنده
گه هلاک شود * گاه جنت شود گهی دوزخ * گاه گلزار و گه مغاک شود * راست مانند
لوح روئین ست * که گهی تیره گاه پاک شود * سرخ روی است گه ز لاله و گل * چون
شجاعی که خشمناک شود * گه ز دود سحاب و شعله برق * تیره و تفته همچو ساک شود *
لاجرم هرچه در جهان بینی + خیزد از خاک و باز خاک شود * آفتابا تا آفلی از لذت بقا
غافلی لایق بار امانت نه و تا غاربی از لذت فنا بی قابل ستر دیانت نه آفتابا
در وادی سلوک که سرحد نا وی ملوک است تا میلی نه بینی و لیلی و تا طبیبی نجوئی
علیلی آفتابا تا هنوز تفاوت ظاهران واری تفاوت ظاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بر و بر و سلامت نپوشی همان محروری که بودی
و تا درد و جور و ملامت ننوشی همان مخموری که بیمودی آفتابا جرعه محبت خور تا مست

خیره ساز دانش و فرهنگ‌ها ✤ چشمهٔ زاینده رود است این بیان ✤ زالتیش این چشمه هم زین چشمه‌وان ✤ آورده‌اند که آن نو مسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده **مثنوی** ای هندوک ای رفیق جانباز ✤ ای رفته بشهر هند جان باز ✤ آنجا که تو رسته‌ئی زما چه گویند ✤ از حالت ماسوی چه گویند ✤ نی نی که غلط زما خبر نیست ✤ از حالت ماسوی اثر نیست ✤ آن ما و منی درین جهانست ✤ کی ما و منی بشهر جانست ✤ ای هندوک ای رفیق جانی ✤ کشتی چو ندیم آنکه دانی ✤ از ما برسان بدو سلامی ✤ باشد که رسد از و پیامی ✤ تا چون تو زنیم یک زمان جوش ✤ آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بلاتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر گفت که نماز هر سه ببطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را که من هیچ نگفتم **قطعه** چون زبان راز معرفت راند ✤ وهم بادی بخشم بستیزد ✤ رخش علم الیقین کند جولان ✤ ظن غالب چو گرد بگریزد ✤ باز عین الیقین کشاید بال ✤ تا بعلم الیقین در آویزد ✤ صبح حق الیقین طلوع کند ✤ رخش خورشیدسان برانگیزد ✤ سهو و نسیان بهمچو شفق ✤ خون عین الیقین فرو ریزد ✤ جان بجانان خویش پیوندد ✤ شهد و شکر بهم در آمیزد

حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و رامشگران نکیسا چنگ و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود و در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده قضارا در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضهٔ سیم و زر لبالب کنند **قطعه** شراب راست هر ساعتی تقاضائی ✤ گهی محرک صلح است و گه موسس جنگ ✤ خلاصهٔ سخن آن گو که طبع بادهٔ ناب ✤ نمونه‌ایست

ز تلوّن روزگار دو رنگ ❊ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقر فضه سیم فرم اپناشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شاوی برناشد و برنائی که سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر را کند برنا ❊ لیک پیری که حرص دارد وآز وانکه را حرص وآز نیست بچشم ❊ سیم با خاک ره بود انباز ❊ قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود و مطرب بانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از منتقش فراگیرند و در مقعد نشیمنش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا سلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست ازان عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملاقاتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ خود گرفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم قطعه هنگام مراد سخت تنگ است و وغل ❊ کش بیش ز گنجدی نگنجد بغل ❊ وین طرفه که همچو خرزهٔ زهره شکاف ❊ تا ناف فرو رود به هنگام عمل ❊ قطعه ای پسر برکار دنیا تا توانی دل مبند ❊ کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا ❊ چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنم ❊ صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا ❊ حکایت قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگ سست نه این را رنگی و طالب این هر دو مشتی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مائل اکل و شرب اند نه طالب وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم ❊ که ندارم ز هر دو عالم باک ❊ رانکه دو عالم آرا نیست ❊ باد بر فرق هر دو عالم خاک ❊ خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ❊ دائم از قید کفر و دین کن پاک ❊ حکایت درویشی را گفتند که از قطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مرداریست ❊ حرام صرف بران شد که هست برخوردار ❊ و لے بحکم شریعت بسالکان طریق ❊ حلال گشته بهنگام تشنگی مردار

حکایت یکی از یاران گفت چنینا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود
قانع * از لقمهٔ گوناگون از جامهٔ رنگارنگ * گویا نشنیده ستی کان خواجه بزن فرمود
کای زن چه کنی زینت به سفید و سبز و نیرنگ * خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب * فرجی
که فراخ افتادش همه گردد تنگ * حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان بکشند
کمر فراغت بگشا شاید فائده بینی قطعه نعمت از بی هنر مدار طمع * که کس از پارگین
گهر نبرد * شاخ آهو به بوستان نفشان * که از آن شاخ کس ثمر نخورد * حکایت
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی
شد و بخرمن وی درافتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر
مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را * عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه بجا از چشم نزدیکتری اما * در چشم
شترداران دور ز هفت بیابانت * با زخم مغیلانت مرهم شمریم اما * بس کس که نهد مرهم
بر زخم مغیلانت * حکایت پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته وانبان حرص از شهوت
ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی
قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش * علاج می نکند پند مرد دانشمند * حکیم گفت
علاج حسود و طامع را * مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند * آورده اند که سببی برنیامد که اعیان
مملکت در اتلافش پیمان محبت ببستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه بدیهه
ظالم ار ستاند شاه * دانش و چشم و گوش خیره شود * داد مظلوم را بگیر از و * صبح
عمرش چو شام تیره شود * حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس
خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی
که آئینه افتدش بدست * جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه * وین طرفه تر که بیند چون عکس

عکس خویشتن + او را امثال غیر شناسد هر آئینه حکایت حبیب عجمی را گفتند در دنیا
کرا دوست داری گفت پسری و اسپی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد
که پسرت مرده است اسپ را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد * ولی با این دو مهرش هست چندان * که دل بگذارد اندر دست دلبر * که جان
بسپارد اندر پای جانان حکایت عسسی نیم شب مستی را در رهگذار بازار خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا بزندان رویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت
خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن بتوانستمی بخانهٔ خود می رفتم و در آنجا می خفتم
قطعه در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید * رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش *
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ * زان پس که شود حالت مستیش فراموش *
حکایت مردی روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت
اهل روستا است که چون بشهری روند بهر کوی گذرند و بهر سوی نگرند تا چون بده روستا
باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش * که اقتباس کند گفتگوی درویشان * بذکر
فکر همی خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان * کجا شبانی ارباب دل
تواند کرد + کرا که سیرت گرگ است و صورت میشان + فی الجمله روستائی بمسجدی
رفت قضا را واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
ذره را مهر درخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی خفت خسران و منت کسان
عیشم میسر شد و زر و قم مقدر مثنوی نگنجد جهان به هیچ رنجم * منت نبود ز هیچ گنجم +
گر فضل خدای را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بی زحمت دعای
و منت دعائی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی در رعایت شهد و بکری و کفایت
زید و بکری راه خدا بسپرم و زنگ شرم و آز از آئینهٔ نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ نشد

از فکر حکیمان و همت کریمانست بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز
که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل ز جاهلی گوید
که چرا دل نهم بزحمت کسب ✽ هرچه خواهم طلب کنم ز خدا ✽ هر مرا کردگار باشد حسب
لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسهٔ طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت
باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن
در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسائل و ترقب اسباب و دلائل
اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط وصول و بی
وسائط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و حال
محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل
ماندی و صنائع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و ملالت اوقات اولوا الالباب نداشتی
در این باب سخن بدراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف
انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند
نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام **قطعه** گدای راه نشین
گر کند تصور شاهی ✽ اساس پادشاهانش شود چگونه میسر ✽ نه هر کرا که در افتد بدل
خیال خلافت ✽ برند باجش و اندر نهند تاجش بر سر ✽ در آن محال که وهم و گمان
مجال ندارد ✽ چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر ✽ باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه
روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاه گاه
از گوشهٔ سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست که شاید وجه موعود
باشد چیزی دیگر بچشم نگردید شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک واقفم که
که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است لاجرم
اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد

بیابید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه
و دانه و صد دینار جهة کاسه و طاس و شیشه و کاس و امثال آن و دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید
مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود و القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری
نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بقدر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دویست
دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است
حاجت تجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولو الالباب است
قطعه هر کسی در زمانه قاآنی ❊ بخیالات خویش خورسند است ❊ گرچه دیوانه بند
پاره کند ❊ هر دمش طعنه بر خردمند است ❊ ور نماید بجرم خویش اقرار ❊ بنده بینوا که
در بند است ❊ باز در نفس خود چنان داند ❊ کان گنه جمله از خدا وند است ❊ لاجرم در
حساب نیاید ❊ کاختلاف عقول تا چند است ❊ فی الجمله روستائی گفت اکنون
خداوندا دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک ضمانت باز
دار و سی صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت انمعنی را حمل بر ظرافت کرده
بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و
این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعامم
روزی کن قضا را گنجشکی بر پرید و بر دهان اندرش سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد ❊ و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این هیارت بر پشت
مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد یاری هنوز مش
این سخن بر لب بود که در از گوشی چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر بانگش

تیزتر بود حالی سبب اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه کلاک طوس شبی هرکس از کمان دروغ * ز شست مکر
بسینه سخن خدنگی زد * ز روی مکر میر دامغان فرمود * که همچو من نه تفنگی چنان
پلنگی زد * هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو * خری بر سم شهادت عجب تلنگی زد *
جز این میانه خصم با امیر فرق نبود * که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه و لاهر آنکه
چو خورشید کبریائی کرد * مسلم است مر او را بحکم عقل زوال * گناه نیست بشر را
مگر بوقت بلوغ * خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال * و بمضمون الکلام یجر الکلام
در مسجد عتیق که مسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود و سر
پیش برده که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آبست امید ثمری
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند * ریشه آبروش آب ببرد * ای بسا
کس که آبروی قدیم * بیکی حرف ناصواب ببرد * و همچنان در شیراز ظریفی محاسنه
میکند خری تیزی محکم داد ظریف بر سم ظیبت با خر تعرض بر خاست که الحق خری دندانسته
که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که بود خر لطیفه آموزد * ای بسا بی تمیز زشت پلید * که بجای لطیفه میگوزد *
قطعه ای دل ای دل اهل عالم جملگی طفل اند طفل * کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان * تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحب دلی پیدا شود * تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه حبیبا قصه
روستائی تمام کن که پاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت و
بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان مشغول است که دهان از نقل نوشیرین نموده آنگاه سر خویش
گیر و در راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی * کو بسوی قصه دارد
چشم و گوش * چون مجلس داستانی سر کنند * باز لیچ و گوش بنشیند خموش * گو
سلیمان سخندان تا اگر * راز مرغان بشنود با گوش هوش * القصه دو روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص
نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا زر و سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را عاطل و قیاس را باطل و بهر روی درهم کشیده و گفت خدایا اگر اکنون هزار
دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش
بمقدار تر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار
آستین برافشانی ٭ ندهندت زیاده از روزی ٭ آتش حرص را مزن دامن ٭
که خود اندر میانه میسوزی ٭ القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و گاهی از زیر
چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد قطعه آن
شنیدستی که مردی گرد از اشعب سوال ٭ کای بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام
دیدهٔ طامع تر از خود در جهان گفتا بلی ٭ گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام ٭
صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید ٭ جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت
بام ٭ شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت ٭ همچو مرغی کش هوای
دانه بر بند و بدام ٭ فی الجمله چون روستائی باهستگی گامی چند برداشت زلزلهٔ عظیم
برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت
قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال ٭ که عریانان مسکین در زمستان ٭
سرا و کاخ چونان مضطرب حال ٭ که از عمال دیوان تنگدستان ٭ لاجرم روستائی
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی در افتاد و آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بنفاکرد که خدایا خود میروم حاجت
قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان ٭ که گاه آه
کشد گه نظر بسقف کند ٭ چو روستائی خر کز برای صرهٔ زر ٭ رود بمسجد و بر سقف دیده
وقف کند ٭ و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده‌ام
که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تاشتهٔ شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه ظرفه مابون بود ٭ ز لفظ دادن کون گریه مینمود آغاز ٭ ولی چو گفتمش این خرزه را

بگیر بمشت * شدی ز لفظ گرفتن بجرمی دمساز * با اینحال خود را درویش شمردی
و هرشب حشیش استعمال کردی و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا تا یکقوت
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میرعماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت
و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بسقف حجره نظر کردی
و لمحه آهی طویل و عریض برآوردی قطعه آهی نظیر تیر مخنث چنان دراز
کز بعد مرگ ماند ازو یادگار او * آهی که چون برآورد از ناف ناگهان * چون
روز صد سه بدر رود از راه او * و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و روئی تافته و موئی بافته
داشت رندان ظاهر که عرفان جدید بمجموع ایشانست بر گردش اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمهٔ حکمت شمردندی هرشب رندی درکنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین سوی میانت * بگذار که
بردوش کشم بار گرانت * قطعه آن وقت که روید از خشت موی درشت * باید زد
بروی و سر سیلی و مشت * پشت تو کنون ز مهر رویست بکار * آنگاه نه روی تو
بکار هست نه پشت * قطعه بوالفضول لاگر که قاآنی * نام ارذال سخت زشت برد
زشت رویست گو به نیکوئی * نام او باش بدسرشت برد * جز بزشتی شنیده که رسول
نام تنهانه و گفت برد * نام زشتان تو نیز زشت ببر * تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش هار بت زیرا که پیوسته چون طوطی جامهٔ سبز
پوشیدی و با لوطیان بادهٔ سرخ بنوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش
بود تا چند نوبت که فعل منکر و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
کردی علیکی نمیگفتم تا اگر نام میبرد لبیکی تا شبی بهمسایگی ما مجلس شرابش دعوت کردند
دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس روی عروسش برسر گذاشتند
غلامکی داشتم بر اینحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة
که پیشاگر دنت شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد و نمیخفته

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ ارساق و
ساعد بر زده گفتی ساعد سیمینش از تختهٔ عاج دو ستونست و دو ساق سیمینش از سیم خام
دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیراهن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست
که عمدهٔ حریفان شهر بازیچهٔ حریفان دهر نشسته اند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم بیفزود
و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدا اینت توفیق دهاد حالی بخانهٔ همسایه رو و غوغا
در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل
مجلس را نشاط شراب از پا در رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیه با خر اشیده شیشه ها شکسته و زهدها
گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت یکی از دریچه بدر میزد
و یکی پسر علوی زاده با روانی پر خطر و سیمائی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذر خواه
بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و
پنجه اش پنجهٔ رمالانست در وقت کار مهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خود
حرم است و روضهٔ ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت
چون گلستانش آغاز شگفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس
و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم
تا سر از بالش بر داشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار دوشین را چاره کن
لختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور
لیک با بدان منشین ✤ ورنه روزی کنند بدنامت ✤ لاجرم چون همی شدی بدنام
کی زنیکان روا شدی کامت ✤ بادهٔ تلخ خور بشیرینی ✤ تا که شیرین شود ازو کامت
چندین برین برنیامد که علوی زاده بسجاده بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهادة

و عاقبت چون بیگناهی شهادت داد روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامهٔ سپید
در بر بیت رشتهٔ تحت الحنک از بر عمامه اش * حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
حالی استبعادم گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش خورشیدی
بودی در پردهٔ ابر جمشیدی در جامهٔ گبر و اکنون سهیلی در لباس سلمانی و عمرو عاصی در
کسوت سلمانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامهٔ معاویه و اکنون
فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی ست کورا * خوی
علی است و خصلت او + گر خصلت مرتضی نداری + سوگند مخور ز وصلت او *
بیت شراب خاره کنار بر وجود خویش ستم * تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی
حکایت در هرات بخانقاه پیری رفتم تازه روئی و بذله گوی جوانی با روی تافته
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نو آئین را چه بخت جوان است
که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست
گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما و پیر و جوان را چگونه
دیدی گفتم مانا شیخ صنعان و دلدار شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا
سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
گفتم به نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه گل همان به
که در چمن باشد * تا که شاداب و تازه روی بود * سبزه وقتی بود نشاط انگیز * که
مکانش بطرف جوی بود + شاهد نیک رو همان بهتر + که بر شاه نیک خوی بود *
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک
که با هر کودکی صبیح و هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
بپایمردی حیلتی و دستاویز وسیلتی رشتهٔ موافقت رشتی و دو وجه مرافقت کشتی تا
زمانیکه کار ببوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی + گرد با کودکی
بهر خطاب + که مرا بوسه بده که بود * بوسه کون کلید فتح الباب * القصه روزی
ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت

بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه بپسر گفت ای یار جانی امروز توانی
که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرمفرمائی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل زیرک طبع کز فرط
طمع * هر دم از نیکی بذیل عصمتش رنگی بود * لاجرم آن کودکی کز ننگ نیکی ایمن است
بهتر از رنگی بود کابستن ننگی بود * حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش دل طره سیاه
بدر بود و شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذو الفقار علی در بار قامتش در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش ز نشاء می + آنچنان کز نسیم غصن رطیب *
نفسش چون شراب کهنه بوی * عرقش چون گلاب تازه بطیب * گفتی روی منورش
در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیل خفته قطعه ترک چشمش
در شکنج زلف یار ستم کمند * روز کین در گردن افراسیاب انداخته * یا بطرف گلشن
خرم غزالی دلفریب * خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته * قطعه تبارک الله
از آن هندوی سعادتمند + که آفتاب نیرش گشت بدوش مدام * و یا چو زنگی عوری
فگنده سر در پیش * که در برابر خورشید لرزدش اندام * قضا را در تیره شبی که از چهره زلف
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی مهره اختران را ز مهر شد
از حقه چرخ ملاعب + چو از قعر دارون چی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب *
درخشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه دُر بگوش کواعب * برجستم و در کنارش گرفتم
و گفتم قطعه تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل * من و روی تو وه وه ای دور
دوران * شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس * بیابان و آب آنگهی کام عطشان *
قطعه کشیدمش بر آنگونه تنگ که تنگی * زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام **

نشسته سرو یک چشم هر دو در یک چشم ✽ بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام ✽
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست ✽ که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام ✽
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف ✽ نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام ✽
درون جامه و بیرون جامه آنگونه ✽ که نشاء مے گلرنگ در بلورین جام ✽ نه جزو یکدگر و
نه جدا از یک دیگر ✽ چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام ✽ شد اتحاد من و او چنانکه دید
احول ✽ دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام ✽ القصه چون دیوانه که پری ببیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ
در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف دلمت ز چه دائم مشوشی ✽ ز آتش و مشوشی
که معلق در آتشی ✽ همچون محاسب سیاهی و سالی بچرپار ✽ گوئی در آزمایش آن سیم
بیغشی ✽ ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار ✽ در یک نفس بیک حرکت خصم
هر ششی ✽ زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست ✽ با آنکه همچو مروحه دائم بجنبشی ✽
و گاهی دست بر ابرویش نهاده میخواندم قطعه ای ابروی نگار نه گر قامت منی ✽
چون قامت من ارچه نگونی و منحنی ✽ مانی بشکل نعل دران روی آتشین ✽ من
عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی ✽ میخواره رو بقبله کند جز تو به تو ✽ آن قبله که تو به
میخواره بشکنی ✽ و گاهی لب بر لبش سودم و بسرودم قطعه ای لعل دلفریب نگار
خاتم سبحه ✽ کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی ✽ مریم نهٔ ولی ز سخنهای روح بخش ✽ آبستن
هزار مسیحا چو مریمی ✽ در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا ✽ کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی ✽
القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
آمدم سرو رکنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت به سر افتاد و پردهٔ حجابم یکباره از میان
برافتاد خواستم بنشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ سجده تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر

مهبوا این گفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و دُر یتیم بر صفحه سیم برانگیخت مثنوی عقد پروین بر
آفتاب فشاند * باران بر برگ گل گلاب فشاند * عبهرش منبت شقیق و من * گشت
ورخ معدن عقیق یمن * چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک
خونین آل باخود گفتم که عافیت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب زحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با زمان
فصل تحویل جست غرهٔ سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش
غم شد خرمن خل شد تمر خار + نور نی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوگ * زال گردون
چرخهٔ محنت بچرخ آورد باز * رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک * لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم و گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت ای معنی محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبهٔ مقصود باید دل
سبب و لیل * قلب طایف خائف است و جان سالک هالک است * گر همه سر کنند
رومی بود بی خضر وقت * تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است * گفتم ای جان
شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبهٔ گل آیت کعبهٔ دلست و مناسک حجاز
بدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی ست پس چون از وطن مالوف
عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ ... شریعت از رهبر
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافر تجرد است نترسی زیرا که خار خار مغیلانش بغایت
از خار مغیلان ولد و زینت و حرارت اقسام استقام زاجره اش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است و رسم
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوئی آنگاه نیت احرام تجرد فرمائی و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بحکم تسلیم در آئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آر و بر گرد کعبهٔ حرف طوف کن تا با ول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
انّی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دوگانهٔ
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروّت هفت نوبت
سعی کن آنگاه بهروله و جد و رابطهٔ و تقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آن وقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان همت همان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوی
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت مبیت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی تا شام ابدی در آن مقام که در وادی
حیرتست وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک ملت
بر چینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
پیش داشته بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس
است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امن است بار یابی و بطواف
تمتع فائز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام سجود است دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که یعنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر
پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افرادست و
علامت تفرید در منای منی بیتوت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید
جمرات طاعت بر سه معبود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا خویش طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت صحبت خدا اینچنین را در سهو خویش دیده اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بگردن یکدیگر کردیم و بختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق
برآمد قطعه تنم با سفر چون لبست کردم * دریغ از دل که نبود صبر تابش * مه از نزدیکی
خورشید تابد * من از هجر رخ چون آفتابش * فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق و سودای
اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم

و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت
حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طائفهٔ از دوستان
بعزم هندوستان بر آمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرچین دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه سفری است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رؤیت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی بینا
که ای وای همه اعضایم جاهلی گمان برد که همه نام عضوی است پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی نیست زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یکسر
دردا می تواند علاج * چون شود آخر خلاص ز نیمه اندوه و درد * سینه حزین دل
فگار پشت نگون تن نزار * دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد * القصه تا شب
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند و
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند * هلالی را بروی آفتابی * بخصوص آن آفتابی
که گردون * بجز یکرست باشد حبابی * و بر حسب اتفاق در آن شب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم و ستی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح چون
سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق نقش بسته بود و یعنی روشنی بفراز عقبهٔ دختر که از عقبات
معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق بر آمد فرود آی تا دو
بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان
کش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم و بجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم صبح صادقم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و گفت

واستهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیئات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زائد الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی
آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت
حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی
افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برخی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
وقت طعنه و تمسخر شنفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف
ده که ازین دو معنی انصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی تفحص و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تامل در نگریست
وازروی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوهٔ بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسیده
و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد
تندی برخاست و مرا درهم پیچیده درین باغ افگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش برخاستن
باد و برکندن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و
دامنت را به کمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتیم و دران باب حیرت زده میگفتیم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان
فریاد و واویلا بر آوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان رفته استغفاری بکنیم
ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین

اندا غتند وبادم بنالیدند و روی مذلت بر خاک بمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب بنگریستند و بگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سبقت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پدیدار آمد طائفهٔ بیهوش شدند و طائفهٔ بجوش آمدند ناچار جامه‌ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از پی چارهٔ استغفار بکر بسیگفتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت همی رفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فرو گسسته قطعه

آفتابی نشسته بر صرصر ✽ که برد بر وی آفتاب سجود ✽ یا نه گفتی بهشت شداد است ✽ متمائل بآتش نمرود ✽ چون نیک نظر کردم و دیدم که ربیع است که صوت عجمیش بلحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در در آمد قطعه

قدمی بهشت رخی حور طلعتی ✽ غلمان صفت نموده جمال جمیل را ✽ از یک سخن روان دو لبش داده صد شکست ✽ تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را ✽ چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد و نخست و هن آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و نخلش شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار چو تو دلبند ✽ ندارم هیچ منظور از سیاحت ✽ چو گردد در وطن مقصود حاصل ✽ چرا بیهوده گویم ترک راحت ✽ پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از نو در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه است گوئی آنجا

آنرا که خواهی عیب نام * آنکه که خوانی ریبش نام وگه اردی بهشت * گاه صبحش
گوئی وگه بدر وگاسے آفتاب * گاه حور وگاه طوبی گاه غلمان گه بهشت * رشک
نگذارد که نام نامیش گوئی عیان * آفتاب عالم آرا گذاری نام خشت * پرتو
خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ * کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت *
جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی * ورنه در خود نام او کردن نهان
زشت هست زشت * لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر * تا بلوح
ساده نام دوست بتوانی نوشت * اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید *
بر زمین شوره هرگز هیچ کس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که نامش بردن
خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشانست چه
بتحمل که نامش گفتی موذی بغیبت شود و غیبت موذی بکبریائی که صفت خاص
کبریاست بحکم آنکه تا کسے خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی نیاید و از آن
که عیبی را که بمقتضاے طبیعت باشد از هر گناہے برتر نهاده اند قطعه ای دل
تو چو حالے صفت خویش ندانی * بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی * بر عیب
چون پرده بپوشید خداوند * ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی * جوهر صفتی کز او
طبع حیوانی و نتیجه ز نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و
از نیز نتیجه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل
نامرضیه تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را نفی میدان * که ز بیگانه کرد
و ابستن * هر چه زاید حرام زاده بود * خواه باشد قبیح و خواه حسن * بلکه برخی
از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست
بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع میزاید *
شر محض است اگرچه خیر بود * کعبه را گر شرف ز آب و گل است * چه فضیلت دیر را
بدیر بود * و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم
مجال اعتراض نماند و تشریع و تفریع برافعال و اعمال و انبیا و اوصیا شده اند

که چرا زبان بطعن و لعن منکران کشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت ست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی و هم فرماید وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی قطعه از نصایح بگوش نادانان ❊ تا بکی احجی بیب حمل نهی ❊ بار حکمت که شیر نر نکشد ❊ خیره تا کی بگوش خر نهی ❊ فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتبجیل بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیشش رفتی مگر وقتی بیکی از دوستان برسم طیبت و مزاح گفته بود که حبیب روزگاریست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین آوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری مقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت ❊ گوئی او را بخاک دوخته اند ❊ در تمنای شمع رخسارش ❊ خلق پروانه وار سوخته اند ❊ لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که چنانچه مقتضای طبیعت آهن را جاذب است مطلوب کشندهٔ طالبست قضارا روزیکه من با یاران از نزول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زائد الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلدان که چون صحبت سادات صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشهٔ چند فرا در دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صاحب وقت است و الا کاذبست امیر اندیشهٔ چند کرد و خطرهٔ چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی گفتی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل بودم که امیر از من توقع

کرامات وارد والا امیر را از دغدغهٔ خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکو بهبوده
کردمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش
را عمری کند مات * که از اهل ریا بینند کرامات * ز اول کور را بودی بصیرت **
ز صورت یافتی فتح سریرت * نکردی روز و شب چون مرغک کور * اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور * القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
بیشتر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا
از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی
آنچه علی علیه السلام میفرماید دواؤک فیک وما تبصر وداؤک منک وما تشعر
قطعه وتزعم انک جرم ثقیل * وفیک انطوی العالم الاکبر * وانت الکتاب
المبین الذی * باحرفه یظهر المضمر * قطعه ولاچه معجزه برتر ازین که هر دو جهان *
بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان * امانتی که ببار دملک بدوش نهاد * بدوش
می نهد انسان و میکشد آسمان * چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا چیز
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه شوق
سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظری است که
چون طالب صادق بواسطهٔ آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضائل دریابد
عنان انانیت و خودپرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است
بتابد و درینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت
از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثارات هستی و علامات
خودپرستی است دران غرقاب هائل زائل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر * گر نه تو زائل شود ای مرد راه * نیست عجب گر چو رسولان حق * بر زبر عرش

زنی بارگاه ❊ راه دو گام است یکی برخودی ❊ گام دگر بحرم خاص شاه ❊ چون
سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بهم کرد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی
معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام
منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده
که علی علیه السلام از حضرت رسول ص برسم امتحان طالب اعجاز شود و یا عیاذاً بالله
بدین نوع کلمات باز گرود قطعه ولا بگوی طریقت گرت گذار افتد ❊ مباد آنکه کنی امتحان
اهل طریق ❊ بگو چه فائده بیند بجز سیه روئی ❊ چو سیم قلب کند امتحان نار حریق ❊
ولاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند
و کسی که اینانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی
که روزی علی ع بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند
بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخته
و هست ❊ بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست ❊ چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست ❊ الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد
ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و
لجاجت من درین باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و دل
بدین با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد و سر رشته تقلیدش در کف نهادم روی
بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش
بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن
و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینه جمال پیر
مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتنا و نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه
آورده اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

وگفت عفوم فرمایید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آئینهٔ قدرت خدایند
آئینه که رشک برد وهر آئینه * تهمت چرا بر آئینه بندد ز ابلهی * زشتی که عکس خود نگرد
اندر آئینه * چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر تلخ جوشیدن ساز کرد و خروشیدن
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر
مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بوی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا آن
نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را دردسر میدهی واز ایشان
کرامات وخوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی
ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در غربت عرق غروبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش
باز نمود که حالی مدتی است که در غربتم شدتی یافته است شب همه شب شیر شهوتم
در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حمدانم * سر کشد سخت تا
درمیان ازار * چون زره رخنه رخنه خواهد شد * گر ز آهن بپا کنم شلوار * بارے
اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان ختن گو که صورت بشر دارند
و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیمبر در بر که سیمش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوتهٔ سیماب و کوزهٔ سیم تابش قطرهٔ آبی فشانم
و شعلهٔ آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معمم که قدش یک وجب است * لکن از عجب
بزرگان دانا رد بحساب * قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود * اندر آید م که خلایق همه
هستند بخواب * مردم از چاه همی آب ببالا آرند * این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه بیدانست که تا چه حد است که اگر لحظهٔ
اهمال کند وی را تا خوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی
که از روزگار پیرتر بود و صباحتش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد و امیر روترش کرد که
این چه تحفهٔ بدیعست که آوردی مگر در این بلد بقحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بعد آتش فرو نهم و بجدانش بازی کنم گفت ای امیر بهمدان عجوزه

فروبرد و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم * لیک مشتاق سر توحیدم * زان بتقلید شد دلم دمساز * که نه بینم ز اهل دل اعجاز * گفتم این حرف نیک نانغزاست * حرف نانغز قشر بی مغز است * تخم در شوره زار میکاری * حاصل از بوستان طمع داری * قطعه دلا گر پیرو اهل ربائی * ز اهل دل چه میخواهی کرامت * هر آن نقصان که در سالوس دیدی * هم از سالوسیان بشنان غرامت * بده دامان شرع از کف که این راه * رهی دور است لیکن با سلامت * رهی نزدیک خواهی فقر بگزین * ولی هر گام بینی صد ملامت * دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی * برخیز و بدر پرده سالوس علی روس * سالوس کنی از پی ناموس ولیکن * سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس * با دامن سالوس پریشان بده از دست * یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس * گر تشنه آبی چه روی جانب آتش * در طالب فقری چه روی از پی سالوس * حکایت زنی را حکایت کنند که طفلی از طینت دانا بهتر داشت و سری از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون فلکه دماوند برجسته قطعه گل نهاده است بسر کاین رخ گلگون منست * سرو بگرفته ببر کاین قد موزون منست * کوه الوند زده شست همدان دزدیده * زیر شلوار نهان کرده که این کون منست * قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در انحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برف است با دوشاب یا عقیق با لولوء خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکیش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد در روزن دریچه آمد و شد نمودی و با انحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آن حالت مشاهده کرده وی را گفت چه آسیبی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار * وز درون مانند سیم قلب
سر تا پا غش است * هر زمان از روی سالوس و ریا از نزد خلق * سبحه در دست و
زبان در کام او در جنبش است * چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب * این
چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است * چشمکان مخمور سازد و لب بصد غنج و دلال
سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است * حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد و کودک را نگاهی کرد
و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی قطعه خواجه بی جرم چون کند
کاری * که ازو باشدش پشیمانی * هر دم از بیم طعنهٔ مردم * بفلک بندوش زنادانی
حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته
دوم دختری چون گل نشگفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این چهار
در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه
کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد و با خود گفت
اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور
است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
نیست قطعه هستی ما ست با عدم مخلوط * لذت ما ست با عدم مربوط * سوگ بی سور
و عیش بی غم نیست * گنج بی مار و شهد بی سم نیست * بلکه جمعی بر آنند که درین نشاه
خیر محض متصور نباشد و شر محض بیشتر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر
باهم مخلوط و مهر و وفا و زهر باهم مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه * بسا کسی که
بود پرده دار پردهٔ عیب * بسا دوا که تواش همچو عشق دانی درد * بسا هنر که تواش

همچو فقر و افی عیب ✤ فی الجمله با خود گفت مصلحت درنیست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
و اگر سکوت کند فکر کنم تا یکی از ان دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده
گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاک بسر
که گوئی و بر نخیزی و خفته بیدار بود سر برداشت که معلوم هست غلام گوهر سفته را گوهر ناسفته ترجیح
نهد و گل پژمرده را بر غنچه ناشگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر با هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین ✤ مر ترا داد دست یزدان اختیار ✤ زین دو
هر یک را که بگزینی بطبع ✤ بخشدت اسباب آن پروردگار ✤ القصه در میان مادر و
دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام
کز حیزی ✤ نعمت خواجه راند ادرپاسش ✤ برکند خاک عصمتش چون سیل ✤ بدرود
کشت عفتش چون داس ✤ القصه پس از هفته که غلام بآن دو تن مانوس شد
و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا
از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش درآمیزی اگر ناچار شبقت غالبست
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش ✤ باش
از قدر خویشتن آگاه ✤ کاولین شرط عافیت آنست ✤ که بدارند حد خویش نگاه +
جنس خود جو که عین بیخردیست + گر گدا همعنان رود باشاه + هیچ دیدی هم آشیان
گردد + شاهباز سپید و زاغ سیاه + بنده پاس خواجه دار و بترس + زانکه روزی
بگیردت بگناه + کاخرش شیر پوستین بدرد + گرچه گرگ آشتی کند روباه ✤ بارى
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن ازانجا که حرص مال
مرا از فکر مآل باز داشته تبرک سلامت تن بگو داده ام و باختیار زبد امت و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرتست
بلکه تا ایشان نبد از کیسه سیم نگشودند سیم بذل ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر پخته ام نداد و نا حبهٔ چند نقرهٔ خام در پایشان نفشاندم و این مثل
سود اکرد نست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه ببا بخیل توانگر
که صد هزار گره * زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه * ولی ز کیسهٔ زر بگذرد دران هنگام
که حرص سود و دو چشمش کند کلا پیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ
تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله
انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را
بدعا از خدا خواهی عشرینیت را این عشرت روزی نشود و جز آنکه بیست دینار در مشتم
و مشت گذاری و بر پشت خسپی این کار از پیش نرود قطعه این چهره کت از گیسه
سیاه هست + آن به که تا به چشم شود + کان سیم سپید خواهدت داد + کفارهٔ آن
سیاه روئی + باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه هنباد ورزد
نهاد و تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس کرد که بیش ازین مقید درم نشد غلام چون سیم سپید و بخت سیاه دیده وی را
بکار گرفت و از انجا که کنیزک مدتی بار بار از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را به حسرت
سر قت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید
در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازهٔ خروج
و دخول خرزهٔ وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد و وی را گفت چرا
اینها نیز اندرون نسپوزی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم دادهٔ نگاهداشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمگان غلام را بار غبتی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود بر نجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک دینار
ازین ملکوسر رشته ننگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه ببا سیه دل
فاجر که سنگ بگدازد + دران زمان که ز بی از مفلسی بر آرد آه + همیشه آه کشد

پنهان شود

از نشاد

کش خدا و به زر و سیم ❊ که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل سلطان
ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلفی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب بازارگو
عائق شائق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیز و دوگانه بگذار که آفتاب مقارن غروب است پدر برسم ظرافت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه شتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب ❊ پیرانه سر مزن در طاعت که اسب پیر
در عرصهٔ وغا نبود لائق رکوب + محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آشنا
که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حساب
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سحاب ظلمانی و نورانی شده آنگاه
سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه خوش گفت تابعی
دوی گفت با امام ❊ خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام ❊ شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست ❊ موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام + گر در شب شباب شبیخون
زنی بنفس ❊ ملک فنا و تخت بقا گردت بکام ❊ شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام ❊ ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار + بر نفس خیره
چیره نیاری شد ای غلام + حکایت تاجری عرب با تاجری عجم طرح موالفت
ریخته بودند و چون نیش و نوش باهم آمیخته لکن چندانکه تاجر عجم تجدید وفاق کردی
که علت یگانگی ست تاجر عرب تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست قطعه خوش آید یکی
منافق بدوستان گوید ❊ چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است ❊ مثال مرد منافق
باعتقاد حکیم + مثال افعی منقوش و مار رنگین است ❊ باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و تاجر
آن بود که تاجر عجم دختری داشت که خصاصت صورتش با خصافت سیرت مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحت مخبر مضمر قطعه ای بسا زشت خوی و زیبا روی ❊❊

سیرتش دیو و صورتش انسان * معنیش شرک و صورتش توحید * باطنش کفر و ظاهر
ایمان * و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون
دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پلید جنت پلید ست و پاک همسر
گر پذیرفت در آفاق جنس را ز جنس * مگر نهفته بود نسبتی دران موقف * که انس
انس پذیر و بد بود و دیو با انس * آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بد کار و فاجر
بد اختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیرے کشاد و بهدف
سزای دختر بد کار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز
کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادے لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ
در وقتی محمود است و شتاب و تباه در مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر
بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم * کزان سستیت
سختی آید به پیش * ازان پیشتر کار دشمن بساز * که دشمن کند چارهٔ کار خویش *
ازان پس که ریشت در آرد ز پای * چه سود است مرهم نهادن بریش * تا مثل
دختر عرب نشنود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز را
که با دو چیز صورت نه بندد دستوری باستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در
طریق عشقبازی * اگر وقتی که از سر دست شوئی * دلا تا می نگوئی ترک ناموس *
همان بهتر که ترک عشق گوئی * فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتایت را تفسیر
شاید قطعه چنان باید سخنگو با سخنگو * که باشد سهل و آسان در مسامع * نه در گفتش
بود تفصیل عائق * نه در قولش بود اجمال مانع * بهر حال آنچنان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع * دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی
از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن
سربسته گوید مرد دانا * که عاقل داند و جاهل نداند * بلی جاهل چو نبود
محرم راز * بهل تا همچو خر در گل بماند * و غالباً کسانی که در باغ محبت و وحدت صفا

گشته اند و نقش خلوص بر لوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بنظمی دانند و هزار اشارت
برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند
و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که با بر و کنند اهل خرد + بچشم مردم دانا
هزار دیوانست + مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود دیو خوی
دیوانست ❊ آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین بار
شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز ما هی تمام هست که چارهٔ کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر هست آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی فاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد
تا جانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند دختر که بشنفت
برخاست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بجاروب نهب رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت
و بحجرهٔ دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته بپهلویش خفتند و بازویش بستند و تمامت
اهل محله بر صورت آنحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار را می پسر گرگیست ❊ که مصور بود بصورت میش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جای درمان
نیشکش زند بر درد + جای مرهم نمک نهد بر ریش + لیک هر بد که او کند با غیر + در نهان
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بد در پیش +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرش بچرخ در افتاده هشیاری که یادی لاف محبت و یاری میزد و بد و بر بسیار و
از وی پرسید که چه انجا نه خویش نزد وی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان در گذرست انتظار دارم تا چون در خانهٔ من بیاید
بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست رای سست نهاد + تخم ناکشته
کشت میخواهد + پای ننهاده از سرای برون + سیر و بزم و کنشت میخواهد + بی ریاضت
هوای حور بسر + بی ریاضت کنشت میخواهد + حکایت سفیهی را حکایت کنند که
پیکری فخیم و منظری دژخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت + که دوزخ
برِ او نمودی بهشت + زخش زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق از و چون
ز لاحول دیو + آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آئینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه مبین تا که بدانی ✤ از دیدن
روی تو بمردم چه گذشته است ✤ بر لوح جبین تو مگر پنجهٔ تقدیر ✤ با کلک قضا آیت
ادبار نوشته است ✤ شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که
در انجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو
الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را +
در رخ زشت خود معاینه بین + گر ز من باورت نمی افتد + خیز و رخسار خود در آئینه بین
حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی
بر آن سخنان وقوف داد و چون آن سخنان شنفتم سخت بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم
و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر در تست وا رستن ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان ✤ بگذار
و بر آن در و که دوا رند بچیز ند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه ✤ شاید

پس ازان بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هرچه میگرفت از غیر بذل
کردی بدیگران بی خبر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتن کدام و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بهر غیر میسوزم + هم نوا ازو
شیوه جوی قاآنی + تا دل از حب مال برهانی + زر و دینار چیست دره بار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت هم درین سال پادشاه اسلام مد الله
ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام
رکاب منصور مامور داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که آنجا وزم منقد ور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بر راحت حضر
تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه
پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سر سریر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش
آشکارترست چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته
تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند
و دشمنان بسلامت مانند در فتنه رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت
در انست که ترک عزم نگوید و خلاف حزم نجوید چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینهٔ صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بد را به نیک نگزینی + و غالباً حکم ملت و دولت را در بنیاد اختلاف نباشد

زیرا که مماثل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه عزم
باید که کارگیر و نظم + تخم ناکشته کی بروید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
بی عبادت کسی رود بهشت + و چنانکه ابنای ملت را ملکات و پنداری جز در عنفوان
جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را
نیز ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد و باری در طریق
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل
نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است
و عزم چنگالش + نکند صید شیر بی چنگال + هر کرا عزم نیست در خور حزم + کار رو در
کشد بجاه و بسال + لاجرم رفته رفته حلقه زنند + گرد آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بلکه
منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم باد شاهی را براه
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را + گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش +
گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را + گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه + زین عمل
در پی روشن دل رهند اکراه را + ماه را تحسین کنم ز آن رو که بی اکراه خلق + هم گدا را
ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول
هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را اینمعنی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نا ملایم است زیرا که ابنای
زمانرا همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و بدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هر کجا بی هنری روی دهند بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی‌هنر را مایهٔ تفضیح قومی صاحب هنر داشته دستگوی
صبیا دانند که بکبوتر مردهٔ باز زنده صید کنند والحق نیک غافلند که پردهٔ دیگران بدرند
تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم الله درست گوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدام است
گفت سخنان خلق نگفتن واز بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و منافی عقل
خداوند هوش است مثنوی بر حکیمی کو سخن راند ز حق + عیب نبود از حسودان طعن
و دق + زانکه از تائید خلاق جهان + آن نماند حق بماند جاودان + الحاصل چون
زیاده اصرار کرد باستسعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و هوشم عقل + هرچه گوید بدیگران
گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میرود که دو هفته
بیش نرفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت
امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام
و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز مگر
گوش کنی + نفس و ز دست مباد اکه فراموش کنی + گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بیم است که عاقبت خداوند
بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا اند و خدا دشمن خویش را
دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد + تو از و دشمنی دریغ مدار + چون بود
جوشنت عنایت دوست + هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار + اتفاقاً چندانکه با اهل آن
طائفه راست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ نیکو است
که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت
بر دارند لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان
بآنی در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجها آید به پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست + پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش + و دیده فضا

کاول از بغل * پنبه را بیرون کند آنگاه نیش * حکایت درست ندانم کی
وکجا بود وظن غالبم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد و طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری
که بازیٔ عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته وازان
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سرور
مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور * قطعه * ایدل اندر پی نشاط مرو * کازو
صد هزار غم خیزد * طالب عافیت بدهر مباش * که ازان عافیت الم خیزد * حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی
واجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط ازانجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی
خیاط بمهمی رفته بود و آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و باز
بمنازعت برخاست حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست ازان مرد غدر جوا
وشاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
معاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا
کند و نقد همتم بر محک آزمایش ونماید * قطعه * نقد گو پاک باش و گو ناپاک * که من از
هر دو پاک شستم دست * چکند صد هزار گنج گهر * هر کرا یک پشیز همت هست * بارے
ترا چه افتاده بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که
بازار خاطری رضا نه نهند التفات نکردی * قطعه * همچو خیاط بی توقف چرا * ای پسر
کز نکرده پاره کنی * جهد کن تا مگر بوصلهٔ صبر * هر کجا پاره ایست چاره کنی * حبیبا آن
خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پاره هاے دلها
با سوزن بلا رفو نموده جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر

برشتهٔ قناعت و دوخته اندر راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر
چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن
نه آنکه بلوم لایمی و ادراک نا ملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی
که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
ارازل باز یاده دنیا خشنودی بینی بخصائی مدح کن و عطائی قدح در باطن دعا کن و
بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه لعن را باژگونه [illegible] شنیدند
تیر کنازان چو شب روند براه ٭ تا بدانگه که روز روشن شد ٭ کس نگردد ز راز ایشان
آگاه ٭ حکایت یکی از دوستان گفت که چون نیست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چیزیکه
بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد ٭ که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله ٭ توان چو آب ز سرچشمه صفا خوردن ٭ غنی بخوان
گدایان کی التفات کند ٭ که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن ٭ طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد ٭ نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن ٭ لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگر خرمن علاقه بر باد دادن تا نگ نفس را
جز خدا التجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال بیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق
بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود و ضعیف نهاد ٭ نیک با مردمان بیامیزد ٭
چون از ایشان ملامتی شنود ٭ از فزع در خدای بگریزد ٭ حکایت یکی جامه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی در خور
ماتم زدگانست و مرا این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت ای
بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب
پیش رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را
برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس ده و
ازین رنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز
جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد و بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر
معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من
هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم قطعه یاری ای دل بجز
عشق مگوی * ترک هر چیز و هر که خواهی کن * وانکه اندر جهان ببازی عشق * شاهی
از ماه تا بماهی کن * قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری * صباغ وار جامهٔ امید
رنگ رنگ * سهل است هر امید که داری بروزگار * جز رنگ این هوس که کنی در
جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت ننماید و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم
که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت
و بر حسرت خایندگان فرو میبرد و چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل
سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که
غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته
و حکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله بر سر لقمهٔ
بینوائی که بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار
خون شود ناچار در کام بخیل * هم بدان صورت که از فرمان حق * در گلوی قوم قبطی
آب نیل * حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر
غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از انجا که هنوز زبان

بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جا داشتی سهر روزت میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر وی واجب شود که از
عهدهٔ اقرار بر آید پس چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید **قطعه** چه کافر نعمت
این نفس غدار * که هر روزش دهد روزی خداوند * ولی هرگز چو کافر نعمتانش *
نباشد دل بشکر و دست خرسند * گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد
غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که در سخن
نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر
متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد
و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال راست گفتی و اصرار من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی
نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیرد **قطعه** نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
خدای * فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ * وعدهٔ تکذیب خلقش رخ کند
چون لاله سرخ * نعمت موجود تنگش دل کند چون غنچه تنگ * **قطعه** شکر و شمن عیبت
نگو ای دل * چون رسد روزیت ز سفره و دست * صبر بر جور مردمان داری * گر
درندت بتن هزاران پوست * وامتحان خدای در حق تو * راستگوئی حدیث سنگ
و سبوست **حکایت** یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری
اگر قدری کم کنی * دیگر خدای * قبا بآسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طیشش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده نیز ممکن است سپاهی
تسبیح بخیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ‌تر و کوتاه‌تر
است در میدان رزم چست‌تر و چابک‌تراند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و
اندازهٔ تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت
و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازهٔ لعبت طفلان
در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی خشمش سپاهی گرفت و حیرت زده برروی استاد نظر کرد
گفت این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد
نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشید
بشمارید اگر کمتر باشد بازخواست فرمایید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت
نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیرجامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریفی
تا چند دانم قباست لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست
چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
از وی بصعوبت درآید چون پنج قبا شود و ازین بزرگتر نخواهد شد **قطعه** از کاسهٔ آشی که
بیک فلس خریدی * خواهی که همی اطلس و سنجاب برآید * از قطرهٔ آبی که مگس را نکند سیر *
خواهی که همی رود سیحاب برآید * **قطعه** راستی این حکایت از سر صدق * کار بازرگان
ماند * ابلهی سفله کز سخافت راهی * نظم یک خانوار نتواند * چشم دارد همه جهان او را
میر چندین هزار گرداند * **حکایت** سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل
آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان باز
پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط
نکردم **قطعه** نعمتی گویند ازین افزون نباشد در بهشت * کاندرو کس را نباشد با کسی
جنگ و جدال * من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند * با خیال دوست چون اهل

از قیل و قال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت جیبا چرا خداپرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت
دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند
و از انجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هرچه در زمانه
کسی را تعلقی ست ❊ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه ❊ دانی که سنگ سرمه و
بیخ گیاه را ❊ دارند از تعلق خاطر جهان نگاه ❊ ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر ❊
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ❊ غالبا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
بر هرچه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هرچه کمتر از و چشم پوشند
قطعه خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان ❊ در عشق دوست با کف خاکی برابر است ❊
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست ❊ در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است ❊
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند
و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بر وی گرد آمدند دران میان فاحشه را نظر بر زنی
افتاد که با وی سابقهٔ معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه ❊ خویش را از اهل حال میداند ❊ هرچه بر وی کمال عرضه کنند ❊
سربسر را خیال میداند ❊ حکایت رمالی در علم رمل و اقبال سرآمد بود و جبین ضمیر
هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته
بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست
رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
چیزیست دراز و میان خالی که رگها بهم بسته و پهنای قوی دارد و فرود آن بقاله
و دو انگشت سوراخی هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده ❊ چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات
این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش ❊ میکرد شد آمد بسر کوی خرابات حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای
نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود
مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال
میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل * عیب خود را بغیبت دگران * عارفی کو که
عیب مردم را * نیک باشد بچشم دل نگران * **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانهٔ ما
بیت الخلا نیست رو بقبله و انمیعنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون
بر مبرز نشینی قدری میل کن بعینه گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است * نیکو
از آن اندکی از میل نمائی **حکایت** در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بغایت نجیب و نیکو اندام **مثنوی** تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود * کش اندام نیاب و
روان بخش بود * برفتن چو باد و بجستن چو برق * همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق * ببالا
چو اسپان نجد * ز زیبائی خود دادم بوجد * و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر
رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بودی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از نتیجهٔ
آن کرهٔ راهواری بدست افتادی بعشرهٔ دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی
معین نهاده بود که تا ابرهٔ قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده
از یک دفعه فحل را ارسال نکردی دهانا که چون زنان رماده موجود و فحل نادر الوجود
بودی **قطعه** دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت * وین عجب نبود که باشد در جهان
قحط الرجال * هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا * در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال
وقتی مسکینی را مادیانی بود بمشکین برد و نخست ابرهٔ قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بود
بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بعادت
دیده و دانی دستها برداشت و خروشیدن آغاز نهاد و پردهٔ بینی باز کرد و ارباب
حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در ممر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته
و کوفته راه بود و در مقام منع که مقدمهٔ تقاضاست بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت

در لگد انداختن ماویان و انتعاشش در اول حال است که نخستین شبق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی **قطعه** حکایتی که کس از قول دیگران گوید ❊ اگر صواب بود ور خطاست معذور است ❊ حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی ❊ مخوانش کافر زیرا که مرومی و ورست ❊ فی الجمله آهنگ ماویان کرد و میل مستقیمش سیل مرکز دشته بر نمود چه در هیئة احسن الاشکال است جای اشکال نیست **ع** فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی ابر فحل بجا ذاشت کون ماویان واقع شد بقوت تمام در سپوزید و چند انکه منع بر خاستند مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند ماویان با راه رفته و کون دریده ماویان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و نرنک نرنک میراند واین رباعی میخواند **رباعی** گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد ❊ ور ترک وفا کرد چه میباید کرد ❊ میخواست دلم که بر نشان آید تیر ❊ چون تیر خطا کرد چه میباید کرد ❊ اتفاقا در راه یکی از دوستان باوی دوچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه مشکینه گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وابره قبائی مدیون بودم رفتم دادم و بخانه میروم **قطعه** گو ملول از سخن راست مشو قاآنی ❊ ستم است از سخن راست ملول گشتن ❊ ❊ چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد ❊ عین غبن است پی سود و هنر ور گشتن ❊ چون بهر روز ترا روزی مقدور رسد ❊ زشت باشد ز پی رزق مقدر گشتن ❊ روی و جان دهی و سود نه بینی ستم است ❊ رفتن و دادن و با دست تهی بر گشتن ❊
خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلا گفته اند بگو ید گو یم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد **نظم** ما براحباب نقد جان بخشیم ❊ جنس معنی برایگان بخشیم ❊ هر کسی کان متاع نپذیرد ❊ نقد ارزان داده بازپس گیرد ❊ **پند** ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه وامثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت

تهدید و تخویف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز آیین مراعات واجبست یعنی دزدان را ببریدن دست و حسود و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسا طائفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بهلاکت انجامد چند حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیده بان عضوند که هر یک را فائده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسهٔ سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را دران مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و برین قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوهٔ آن عمل و ادراک آن عمل درو باشد لازم است و چه عادل پادشاهی باید که درین باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار درین شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلاً اگر قوهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلاً مردان متحمل و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نه پذیرد و لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس چند کسانیکه نظر ... و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری

سعایت بدگوئی ۱۲ — قطع بریدن ۱۲ — عشیره اهل و قبیله ۱۲ — اخیار برگزیدگان ۱۲ — شقاقلوس ... — ...

نشاید چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود وگاه باشد که هرچه گوید نظرا وشوخی حمل کنند ونیز اندک مهربانی ووسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم شکستن وبستن نباشد ودرنیست که ازبیم چشم وگوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند ودرمخالفت همزبان سلطان شوند ودروقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود مثنوی

کسی راکه شد حکمران برسپاه * دوخصلت همیداشت باید نگاه * عتابی نهان اندرو صد خطاب * خطابی نهان اندرو صد عتاب * بهر نوش او نیشها جانگداز * بهر نیش او نوشها دلنواز * بیک دست شمشیر زهرآبدار * بیکدست دریای گوهرنثار * بخلاف

وزیران وصدور که هرچه تواضع وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوائج وتالیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پند بادشاه نه چندان ظریف وشوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند ونه چندان معبّس ومهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هردو صفت اندک اندک منقصت آرد

پند بادشاه سفرا وایلچیان را احترام نماید ونام بادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد باادب گوید تا موجب تالیف شود وسفیران را بمال بسیار وتملّق خوشدل دارد که این هردو درهر مزاجی سازگار است وبقول حکیمی مرکب القوی است وچرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دوچیز است یکی تملق که موجب مزید آبروست ودیگر مال واین مال اعجوبهٔ غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هرشاهدبازی نیکو نماید وتمامت اهل دنیا هرگونه جد وجهدی که دارند از پی اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هریک داعی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک کبیر خواند وباج ستاند وگاهی ملک دار گوید وخراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم وحق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم ومتوقع جائزه ام متملّق گوید تملیق کنم وحق النظر چشم دارم وبرین قیاس بقال حق اللسان خواهد وبقال حق المیزان دامار و فواحش حق الفلان والبهان مثنوی بغیر از مال کس نیست کامی * ولی هریک بر و بنهاده نامی * نیاز وهدیه خوانندش فقیران * خراج ومال گویندش

اصبیران ٭ غرض نامش بهر جا در میانست ٭ طراز محفل و نقل بیانست ٭ بصد نامش اگر خوانند اگر بیست ٭ چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست ٭ ولهم با قال القائل عباراتنا شتّی وحسنک واحد ٭ وکلّ الی ذلک الجمال یشیر ٭ باری بادشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنحضرت را حمل بر ضعف و سستی بادشاه نکنند که آنمعنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد و چند بر سلطان لازم است که هر سفیری که بممالکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملائم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزلهٔ زبان بادشاه اند و ملائمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی نیست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملاطفت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند عزّ و جلّ فرماید قوله قولا لیّنا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بآرام ٭ بآرامی فتد نخچیر در دام ٭ مگو تا تا توانی با کسی سخن سخت ٭ اگر خواهی نیفتد در خطر بخت ٭ ولی با اهل دنیا سخت گو باش ٭ چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش ٭ مبادا از نرم گوئی رام گردی ٭ ز مهر و دانه صید دام گردی ٭ و چند بادشاه را و را از ارتکاب محرّمات از قبیل خمر و زهر و نرد و شطرنج و امثال آنها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بد سنا و بزرگان معاصی با خود همداستان کنند و از متابعت بادشاه باز دارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد و چند بادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تا سفت اشرار را در حضور اخیار سبب قبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و باطراف ممالک خویش بر تبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخیار را

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را در عداد
طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند دانا ٭ خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ ٭ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ ٭ پند، پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست در ارزاق
و راتبهٔ لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار ٭ ندهد
نظم نای و کوس دگر ٭ چون در آید بجره عزرائیل ٭ چه کند کاسهٔ فلوس دگر ٭ پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
آنهمه را از تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود ٭ پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نه گیرد
بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چارهٔ این عمل چنان
کند که زیر دستان را بامثال این خیانتها عقوبت کند تا زبر دستان پند گیرند
و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود ٭ پند پادشاه باید
مناصب پدر را از راه رسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بیند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و در حال
چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد ٭ پند عمال را بخیانت

گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود و قوی حد خویش نگاهدارد
و بمدارا و دوستی دشمن اعتما د نفرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند
که پادشاه غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید
بهر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رساند نا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا موجب
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر یک چند گرد و گرد باغ * تا بر آرد گر
گیاهی بنگرد زار و ضعیف * تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت * گر درختی بارور
بیند زبی آبی نحیف * پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر
از طرف و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیهٔ طرف خصم کند و گاه
بسبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیهٔ
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام
مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقهٔ تغافل نفرماید که فتنه
در وقت انبوهی لشکر مستعد تر است از سائر اوقات چه باندک صفیری بر خیزد
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان بیرون از حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیزمغز و نادان
و بیکار و خورد سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
و لشکر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
هشتم اگر ناچار کار اولی موجب تفرقهٔ آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و تگرگ که بروی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابلهٔ یکی از مذکورات
موجب سستی لشکر شود تا بجدیکه از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درینحال لشکر منصور
مغرور شده و نیز لشکر را با وام که از دشمن آسوده نگردد و نهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاهان را
از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم
حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل برندارد پند پادشاه باید
که خانهٔ مردم بنزول ندهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شده
جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند
پادشاه باید وضیع را بشریعت نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج
باندازهٔ دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه آنمعنی بغایت

نامقبول است که بار در پیش قدم و بارگیر در چنبر عدم باشد قطعه الا ای آنکه در جنت
هست موجود * بکارت می نیاید وخل معدوم * شنیدستی کسی از بهر جولان *
نشیند بر فراز اسب موهوم * نگاید خلق الا در گه حلق * کس موهوم را باگیر معلوم
پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا
بالرجال ولا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد
ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون
کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید بسخن چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را
نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید
دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر نماید پند پادشاه باید از خدا غافل
نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید
که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر
گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت انبیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را
در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را
نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه
بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
شبیخون انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کارد
باستخوان و غافل چون پروانه خود را بشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
بسوزد و شاید شمع دستی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافوء اضداد صورت نه بندد پند

چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج
قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که
منضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله
نماید پند پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی می‌دهد پادشاه باید هر یک را
بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبتها گردند پند چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت عفو است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بمرحمت خویش مستمال دارد پند
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان
شود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند پند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مفطور اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را معصیتی بگیرد

الفت کردن
استمالت
ناموس عرض

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول و ازند
و کسی که هم مشرب خود یابند منصوب سازند آنوقت ناموس خلائق بکلی از میان
رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات نفرماید
کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پند پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که پیش
از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و
بالعکس تا از قیل و قال آنده طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را
از سلک خود داند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه واعیه و حسد چنانکه در خارج
مملکت هست در داخل نیز باشد پس هر که ایمن تر است بخود نزدیکتر دارد پند
پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستند کم اوضاع و پر طمع نباشند و الا فریب خورند
پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و بهدیهٔ مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرمودند پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا
بمدارج سلطنت چنان مینوشت که پیش ازان و چندانکه ارکان دولت منع کردند
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود و اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پند
ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منفعت افتد پس لازم است که
پادشاه در حد است آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طائفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان
پیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح و بد و الّا داخل و خارج بمکاوحت
ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر
جائز ندارد که تاخیر تر و بد آرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه
از کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار
خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بدو چیز است امن
شوارع و عدل شارع تا متاع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را
قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط
دارد دوم قاضی عدل برایشان گمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنائع
و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم
اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زور هست زر هست و لاینعکس مگر
نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است و ما دام که عسل را سر
بپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل
سود ندهد پند پادشاه سرچشمه است و طبائع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهر سو
جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جوها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ
که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل بمنزلت انسان کامل
که باید از حال هر کس آگاه باشد و الّا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت
آن بود که زنان را بخانهٔ آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا
صورت امر معلوم شود پند خاطر پادشاه باید آئینهٔ صاف را ماند که نقوش [illegible]
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را به می نماید و پری را زنگی
تا هر کاری مستحق آن کار دهد پند کسانیکه مرتبهٔ موی زوبله و ناخن دارند که چون
زیاد شود اذیت رسانند دفع و رفع شان بهر چندی واجب است اگرچه بدن را
از امثال آنها اینها گزیر نیست از قبیل رنود و اوباش وقس علی هذی من شئت

وما شئت قریبا وبعیدا. پند: عین گنج است هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر. پند: ادبا و
شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است
هرچه بیشتر ماند. پند: دوام سلطنت را نفع بیشتر رساند. پند: خمیازه و عطسه و امثال
آنها در مزاج صحیح بیماریک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند
وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طبیعت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت ببیند اندک اندک موجب جسارت شود
لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت و امری یا سخنانی استنباط
کند در مقام چاره برآید شاید ملکه نشود که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند
محمد و هم مالک الکتاب همیشه میگوید از جز لی پی بکلی ببرید و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت ما دام که خود را غالب ببیند اگر همه بوجهی
از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد. پند: در هر که داعیه
منصبی بیشتر ببیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه تکیه‌ئی یا خصوصیتی واقع است. پند:
پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و مناط اعتبار داند
نه گفتار بلند را چه مجرب است که هرچه بی مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است
پند: پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
بمملکت بیگانه پراگنده نشود و چه شک نیست که درینحال پادشاه را مذمت کنند
و اینمعنی موجب جرئت و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید. پند: پادشاه نمود از فرماید
که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان زحمت ببیند و بدین
زحمت ندهد. پند: پادشاه باید که طبیعت هرکس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسد که شاید او را تملق در امری معظم فریب دهند. پند: اگر در حضور پادشاه
کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود. پند: حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که بهیبت و سیاست کنند تا دوستان را
در آمیزند و دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در
باطن نیز دو چشم باید تا بچشمی ملاحظهٔ حال کند و بچشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه را زبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند
خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از
دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظائف طلبهٔ علوم را نقد فرماید
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی ایشان
گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذالک در هر مرضی بضد علاج فرماید پند
پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چندانکه مکرر نیکوتر شود
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هر چند مزارع سیراب‌تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع‌تر شود چه
حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا بکاهد بهتر آنکه
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک
تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ
نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود و پس چندانکه
بصفت جود موصوفست در ملک وجود معروف‌تر است پند پادشاه باید که بر دشمن
ضعیف آشکار نتازد تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بر دارند لکن با دشمن قوی بجنگ کند تا از حزم دور نباشد پند

پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد مادام که عشائر و اقوامش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طائفه تربیت اضداد لازم است تا بیکدگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشائخ و صدور را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و حسبةً لله گویند بپذیرد لکن آن عمل را چنان بجا می آرد که عامه از پادشاه دانند تا بجود او گرایند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از و دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه از و باشند تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید بیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که اینمعنی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینها را لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است و تیغ سرافشان بلیت تا که بدان دوستان شوند فراهم ٭ تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینه سلطان و قائمهٔ سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه ٭ گرد شمع پیش شاه جان سپر است ٭ در کف دوستان شه تیغ است ٭ در بر دشمنان شه سپر است پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان

مضمحلال
پامال کردن ۱۲
صدور
افزار ۱۲
گرایدن
میل کردن ۱۲
متضمن
در بردارنده ۱۲

قطعه چون سخن گو بمنبر واعظی * گرد او گردند جمعی انجمن * هیچکس گفتار زاغان نشنود * تا بود بلبل نواخوان در چمن * پند هست بربیت مقدم ست چه باشد که بهت دشمن دوست نشنود و دوست دشمن قطعه تا شاه سرتیغ جواهر کشاید * از طرف شاه سپه می نشود جمع * تا نور فشان نشود شمع مجلس * پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع پند با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض ست خشم آوردن * با کسی کز تو جان نداشت دریغ * هم بر انسان که جور صرف بود * جود در موقعی که باید تیغ * پند بادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود * یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم * جواب داد که دنیا لبالب از الم ست * بحکم عقل من آگنده وارمش از بیم * **خاتمه**

شکر که از یاری یزدان من * جمع شد اوراق پریشان من * نیست درو عاریت هیچکس * خاص منست آنچه درو هست و بس

جزو دو سه بیتی ز عرب و ز عجم * آمده جاری بزبان قلم * خاصه که در طی عبارت همی * رفته بدانجمله اشارت همی

تا ز حسودان نرسد دق مرا * سخرهٔ باطل نشود حق مرا * رفته ز ماه رجب ایام بیست * پنجه و دو سال و هزار و دویست

کم بود از سی و دو سه سال من * لیک بسی خسته بود حال من * بسکه ز غم کوژتر از ناله ام * راست چو پیران نود ساله ام

لیک غم من غم عشقست و بس * زانکه جز او نیست کسم دادرس * شادی عالم همه در زین غم است * عاشق ازین غم بجهان خرم است

غم اگر انبست فزونتر خوش است * بر صفت قند شکر خوش است * هر که ازین غم بدلش نیست تو * در نظرش ملک دو عالم جو است

یارب ازین غم دل من شاد کن * وز غم دنیا دلم آزاد کن

تقریظ خامه حکیم رده کلک جواهر سلک سحر عطارد تحریر شاعر عدیم العدیل و نظیر المعنی یکتا لوذعی بی همتا عالم نحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق و یاتیس تخلص مولوی غلام محمد خان صاحب ادیر اوده اخبار

خدایا که بندش مضمون گلستان از گوناگون شقائق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و سلسلهٔ سنبلستان و تر و تازگی بستان شگفت نخلبندی و کارسازی او و دل بستگیهای غنچهٔ خاطرا از وزیدن نسیم فیض شمیمش صد گونه گشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش بجهه دستجوی لطیفه که دل را توان و تن را روان می بخشد و صلای مشام افزائی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسد همانا کلک لاابالی خرام من سر و برگ تمنای حصول بطالع آورد که نشان قبول دعاهای سحر بگوش خورد هوای خرد گلزاری که در سر داشت فرو برداشت چه گویم که از گلزمین خیابان مراد گل افشان نهالی

و بهار بخزان را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که نخستین بار راز حقیقت و طلسم حکمت
به پیرایهٔ گلستان جاوید بهار بزبانیان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده زان پس
دیگران هم با جوبه بجوبه گلستان تتبع خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند چنانچه
گفته شاعر است ع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است ٭ اما صاحب نظران و معنی مدعیان و انند آنچه
دانند حقیقت آنست که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلهٔ قبول او بلند است بدان
رنگ و بو گلستانی بهار آمدن رنگ بر شکستن و جان کاستن بود و هان نه از برای آن رشحه ایست
که گلدستهٔ گفتارشان همرنگی به هر روش هم آهنگ باشد و رتبهٔ برابری با پایگاه برتری دارد بارگاه
قاآنی بخت و سبز طالعی ارباب شوق و ذوق و دیده وران و منتظران نکات معنی و بیان
حکایات دل پسند و افاضات پند سود مند حکمت آموز چشم افروز و لطائف مضمون خیز بد لاجرم
دیگر بلبل شیراز گلبانگ زده پیدا شد که بهمداستانی و همزبانی روان سعدی بر و شیدا شد گویی که
گلستان سعدی با یجاز و اختصار پند و نصائح را نمونه است و گلستان قاآنی گرانمایه ذخیره ئی فی الحقیقه
معنی را سفینه و جواهر مضامین را گنجینه است هر آئینه آئینه اسرار و قلزم گهرهای راز آمده آری بهمین فروتنی که مصنف
رحمه الله بدیباچه جلوه اظهار داده است اعجاز امتیاز آمده الحق که آن قبلهٔ رهنمایان و کعبهٔ خدا پرستان عشق [illegible]
ادیار ابلغ البلغا و افصح الفصحا خلاق المعانی متکلم لاثانی حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی قدس الله سره
و نور الله انواره چون حکمای متقدمین ست و رکتاب کارگاه آفتاب آورشد مشائین و اشراقین است
همیدون غیر ازین تاب بیان دارم که نخستی از کلام مصنف ممدوح از زبان خود بنامه سپارم قطعه چون
سخن گوید بمنبر واعظی ٭ گرد او گردند جمعی انجمن ٭ هیچکس گفتار زاغان نشنود ٭ تا بود بلبل نواخوان در چمن
[illegible] ولوله با که در نهاد جهان افگند شنیدن بود نه دیدن باری اکنون از دولت گرانمایگی کوه همتی عالی وقار
جناب منشی نول کشور صاحب و ده اخبار زاد علا و ده [illegible] لقا و ده که بنام آوریش آفاق می ستاید از انطباع
کانپور مطبوع فرموده است بماه مارچ ۱۸۸۱ع از مطبوع آن گره و لعا [illegible] غنچه سربسته کشوده است خدا اش در
گلشن دهر دارا و جاودان دارا و ٭ آمین فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از نتایج افکار علامهٔ روزگار منشی فدا علی صاحب متخلص به عیش

گلستان قاآنی نامور ٭ بصد حسن مطبوع گشته چو شد ٭ بگو عیش تاریخ طبعش چنین ٭ گلستان سعدی ثانی رسید
۱۲۹۸ هـ

مطبوعات گلستان اور اُسکی شروح

واضح خاطر ارباب علم ہو کہ گلزار مطبع منشی نول کشور مین بہت تو ہزار ہا قسم کی کتابین ہر ایک علم وفن کی باختلاف زبان اور خطوط کے طبع ہو کر شائع ہوئی ہین اور چار دانگ عالم ہندوستان مین کیا ہر ایک ملک مین پھیلی ہین کہ بیان انکا اظہر من الشمس ہو مگر اکثر کتابین ایسی ہین کہ مختلف طرز پر ایک ہی کتاب دس دس طرح پر چھاپی گئی ہی اور یہ بات عنایت خدا سے اسی کارخانہ کو حاصل ہی۔ چنانچہ صرف گلستان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیہ الرحمۃ مع شروح وتراجم وغیرہ ۹ طرح پر طبع ہوئی ہین جسکی مفصل کیفیت ہم ذیل مین درج کرتے ہین۔ طلباء علوم قیاس کرسکتے ہین کہ کارخانہ نے اشاعت علوم مین کسقدر دماغ سوزی کی ہی اور تجارتی اصول و عام پسند و مفید خیالات پر ایک ایک طرح کی کتاب کس کس طرح پر بہارستان مطبع سے آراستہ ہو کر نکلی ہی کہ اصحاب انصاف پسند اُسکی داد دیسکتے ہین۔ فی الجملہ ہر ایک طرح کی گلستان کو ایسا دلچسپ و پسندیدہ ترکیب سے مزین کیا ہی سچ تو یہ ہی کہ مختلف صورتون کا ایک مرقع کھینچدیا ہی۔ اور ہر طرز کو نئی وضع کا ایک گلدستہ بنا دیا ہی۔ الحاصل ہم ذیل مین ہر ایک قسم کی گلستان اور شروح کا مختصر حال مع پیمانہ واجزا و قیمت کے درج کرتے ہین جس سے شائقین کل اقسام کی گلستان و شروح کی یکجائی سیر کرسکتے ہین اور جو طرز پسند خاطر ہو اُسکے طلب کا اختیار ہی ع۔ ہر گلے را رنگ و بوے دیگر ست۔ مصرعہ شاعر یادگار رہو۔ ہر ایک کتاب کی قیمت تاجرانہ نرخ کی سوداگران کو مطبع سے دریافت کرنا چاہیے۔

۱۔ گلستان محشی اجلی قلم۔ اس کتاب فیض انتساب کی تحشی مطالب مولوی ہادی علی صاحب اشک مرحوم نے از جانب مطبع کی ہی اور اُسکے حل مطالب و معانی اشعار عربی کو مع اوزان و بحور کے ایسے عمدہ طرز پر لکھا ہی کہ طالبین و متعلمین کو ازبس مفید ہی۔ اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے اس کتاب کو چوب قلم سے ایسی عمدگی اور زور قلم سے تحریر کیا ہی کہ ہر ایک صفحہ کے قطعات اور حکایات کو قطعات جواہر سے بڑھا دیا ہی چھاپہ صاف و شفاف۔ کاغذ سفید گندہ۔ پیمانہ ۱۱+ ۷۔ اجزا بیس جز ۵ ورق۔ قیمت عام۔ ایک روپیہ۔

۲۔ محشی بحواشی اُردو۔ یہ گلستان بھی جدید ترکیب سے چھاپی گئی ہی۔ قلم جلی سے اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے بہت عمدگی سے تحریر کی ہی اور حواشی زبان اُردو مین ترجمہ ہو کر ہر ایک صفحہ پر خوبصورتی کے ساتھ لکھے گئے ہین مطبع کی جانب سے مولوی سید تصدق حسین صاحب نے فارسی حاشیون کو اُردو زبان عام فہم مین ترجمہ کیا ہی اور عبارات مشکلہ اور اقوال عربی وغیرہ کا حل ایسی بان مین بہت شرح و بسط سے لکھدیا ہی کہ اطفال کو بہت فائدہ بخش ہی اور مقصود اس آسانی سے یہ ہی کہ حواشی جو فارسی مین ہین وہ ہر شخص علم درجہ کی سمجھ مین جلد نہین آسکتے ہین۔ اس باعث سے اُن لوگون کو فارسی حواشی سے فائدہ کم پہونچتا ہی۔ ایک گلستان اس طرز کی چھاپی جاسکے کہ جسپر حاشیہ اُردو مین لکھے ہون۔ یہ سہل ممتنع ترکیب اسی فائدہ کی غرض سے تجویز ہوئی کہ تھوڑی استعداد والے بھی حواشی سے فائدہ اُٹھائین۔ اس ترکیب کو عوام نے بہت پسند کیا اور مفید عام سمجھکر اکثر اشخاص اسکے شائق ہوگئے۔ اس قسم کی گلستان کثرت سے فروخت ہوتی ہی۔ بہت صحت اور خوش اسلوبی کے ساتھ۔ پیمانہ ۱۱+ ۷۔ کاغذ معمولی اجزا گیارہ جز ۳ ورق۔ قیمت عام۔ بارہ آنہ۔

۳۔ گلستان قلم متوسط با تصویر ٹیٹل صنعت رنگین

یہ گلستان بھی گذشتہ ۱۸۹۱ع مین نہایت خوشخط طبع ہوئی ہی اور

مقامات تصاویر بھی بمناسبت مضمون حکایت و اشعار بہت غور و فکر سے تجویز کر کے بنائے گئے ہین کہ اسکی شان مین مصرعہ نگارخانۂ چینی و نقش ارتنگی ست مصداق حال ہے مصور خوش قلم نے تصویر کے مرقع کو بنایا ہے۔ مضامین نظم و نثر و حکایات کو اشکال سے بتایا ہے۔ اس طرز کی گلستان سب سے پہلے اس مطبع مین طبع ہوئی ہے اور دلکش طرز پر مطبع سے ترتیب دیگئی ہے جسنے دیکھا پسند کیا۔ ہزارہا نسخہ کئی مرتبہ طبع ہوکر فروخت ہوگیا۔ ملیت کنندی تصاویر کا حق محفوظ ہے۔ سوا اس مطبع کے دوسری جگہ طبع نہین ہوئی۔ ضروری حواشی و معانی اشعار عربی و ترجمہ الفاظ مشکلہ سب موجود ہے۔ کاغذ سفید کندہ پیمانہ ۱۱ + ۷۔ ۱۲ جز۔ قیمت بارہ آنہ پختہ۔
۹۶ ورق

۴۔ ایضاً۔ بر کاغذ خانی عمدہ۔ پیمانہ و اجزا بموجب قیمت ۱۰ /

۵۔ ایضاً۔ مطبوعہ ۱۸۹۳ء۔ کاغذ خانی و سفید رسمی۔ پیمانہ ۱۰ + ۷۔ اجزا ۸ جز۔ قیمت آٹھ آنہ۔
۶۴ ورق

۶۔ گلستان محشی تقلم متوسط مع فرہنگ۔ یہ گلستان بھی بہت خوشخط و صحیح چھاپی گئی ہے۔ تحشی و عمدگی حسب مراتب لبریز ہے۔ صرف قلم متوسط ہے۔ اس گلستان کے آخر مین ایک فرہنگ لغات کی لگی ہوئی ہے جو بترتیب حروف تہجی مرتب ہوئی ہے اور جسمین کل الفاظ مشکلہ گلستان کا بیان ہے۔ بہت صحیح۔ خوشخط۔ چھاپہ صاف۔ کاغذ سفید و خانی معمولی۔ پیمانہ ۱۱ + ۷۔ ۸ جز۔ قیمت۔ آٹھ آنہ۔
۶۴ ورق

۷۔ ایضاً۔ بہ پیمانہ دیگر۔ یہ گلستان بھی حسب مراتب بالا مع فرہنگ الفاظ مشکلہ طبع ہوئی ہے اور کل مدارج تحشی و عمدگی کے بدستور ہین۔ کاغذ سفید و خانی معمولی۔ پیمانہ ۱۰ + ۷۔ ۸ جز۔ قیمت۔ سات آنہ۔
۶۴ ورق

۸۔ گلستان محشی معمولی۔ یہ گلستان معمولی قلم سے آٹھ جز مین طبع ہوئی ہے بالکل محشی ہے۔ الفاظ مشکلہ اور ضروری فوائد تحت الفاظ و اشعار سے آراستہ و پیراستہ بکرات و مرات قریب ایک لاکھ کے طبع ہوئی ہوگی اور کثرت کے ساتھ تمام ملک مین فروخت ہوئی۔ بہت ہی عام پسند ارزان قیمت خوشخط لکھی ہوئی چھاپہ صاف تقطیع مناسب کاغذ سفید و خانی معمولی پیمانہ ۱۱ + ۷۔ آٹھ جز۔ قیمت چار آنہ۔

۹۔ گلستان مترجم۔ یہ گلستان بھی تقلم مناسب طبع ہوئی ہے اور ہر سطر کے نیچے ترجمہ بزبان اردو خفی قلم سے تحریر ہے۔ جس سے کم استعداد لڑکون کو بہت فائدہ پہونچتا ہے اور کل شخصون کو خصوصاً مبلغ علم کم ہے نافع و مفید ہے۔ حاشیہ پر بھی لغات و الفاظ مشکلہ کے معنی لکھے ہیں اور معانی اشعار عربی و مثنویات و نظم وغیرہ کو اسکی حد تک ترجمہ سے مزین کر دیا ہے۔ طلبا تحشی اور کم مایہ طلبا کو ازبس نفع رسان ہے متعدد مرتبہ چھپی اور ہزارہا فروخت ہوئی کاغذ سفید خانی پیمانہ ۱۱ + ۷۔ ۱۲ جز قیمت سات آنہ۔
۹۶ ورق

۱۰۔ گلستان حکیم قاآنی۔ سوائے گلستان سعدی علیہ الرحمۃ کے اور کئی قسم کی گلستان اسی مطبع مین طبع ہوئی ہین اگرچہ یہ امر اظہر من الشمس ہے کہ گلستان سعدی کے مقابلہ مین کسی کی گلستان نے فروغ نہین پایا لیکن بعض شعرائے متقدمین کئی شاعرون نے طبع آزمائیان کین اور حکایات و پند و نصائح کا چربہ مثل گلستان سعدی کے اتارا مگر قبول خاطر و لطف سخن خداداد سعدی علیہ الرحمۃ ہی پر ختم ہوگئی اور انکی تصنیف کے مقابلہ مین انکے طرز پر کسی تصنیف کو فروغ نہین ہوا۔ سات سو برس سے زیادہ زمانہ تصنیف کو ہوا مگر سبحان اللہ کیا کلام بلاغت نظام ہے کہ جسکا نظیر آجتک نہوا ہے نہوگا تاہم ان گلستانون سے بھی طلبا کو استفادہ حاصل ہوگا پیمانہ ۱۱ + ۷۔ ۵ جز قیمت ۳ /
۴۰ ورق

۱۱۔ بہارستان جامی بطرز گلستان سعدی۔ پیمانہ ۱۱ + ۷ اجزا ۔ ۸ جز قیمت۔ چار آنہ۔

۱۲۔ خارستان۔ ہم پہلوے گلستان سعدی تصنیف مجد الدین خوافی محشی جدید پیمانہ ۱۱ + ۷۔ ۸ جز قیمت تمام آٹھ آنہ۔
۶۴ ورق

۱۳۔ شرح گلستان ملا محمد اکرم ملتانی۔ یہ شرح نہایت دلپسند۔ کارآمد طلبای فارسی خوان ہے۔ اس شرح مین مشکلات گلستان کو بہت شرح و بسط سے حل کیا ہے۔ اور تحقیق لغات اور قواعد فارسی

اور ترکیب عبارات سے ہر ایک حکایت کو تشریح بیان سے تازگی اور بہر سبزی جدید بخشی ہے۔ یہ شرح حال المتن ہے اور اسمین ہر ایک حکایت کے متعلق جسقدر امور شرح طلب ہین اُن تمامی کو بہت توضیح سے لکھا ہے اور قواعد کے بیان مین مثالیہ اشعار اُسکی نظیر لکھدی کہ طالبعلم کی سمجھ مین آسانی سے آجاوے غرضکہ اس شرح کے مطالعہ سے طالبین کو فائدہ عام اور استفادہ تام حصل ہے۔ ہزارہا جلدین اس شرح کی متعدد مرتبہ چھپائی گئین اور تمام ملک ہند مین پھیلی ہوئی ہین۔ اُسکی بہت ضرورت ہے اور ہر ایک کے مفید مطلب ہے۔ کاغذ سفید و صفائی پیمانہ ۱۰ + ۱۴ ۱۶ جز۔ قیمت عام ... آنہ۔
۶ ورق

۱۴۔ شرح گلستان از شیخ ولی محمد اکبر آبادی۔ سبحان اللہ کیا خوب شرح لکھی ہے۔ کاشف دقائق و معضلات رافع شبہات و خدشات ادراک معانی گلستان کے واسطے عمدہ ذریعہ اور حل مشکلات و توضیح مبہمات مطالب کتاب کے لیے مفید وسیلہ ہے۔ اس شارح عالی مقام نے مقاصد کتاب فیض انتساب گلستان کی خوب تشریح کی ہے اور اختلاف نسخ و تحریف ناسخان کو جابجا لکھدیا ہے۔ عبارت متن گلستان جلی قلم سے اور شرح خفی قلم سے تحریر ہوئی ہے۔ فقرات مشکل کی قولہ کرکے تشریح کر دی ہے۔ حاشیہ پر سہولت کے لیے حکایت کا پتہ لکھا ہے کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰ + ۱۴ ۶ ۱۲ جز۔ قیمت آٹھ آنہ۔
۶ ورق

۱۵۔ خیابان شرح گلستان۔ تصنیف محقق جادو گفتگو سراج الدین علی خان آرزو۔ اس شرح مین تحقیق الفاظ و حل ابیات مشکلہ عربی و فارسی کو بہت خلاصہ کے طور پر لکھا ہے۔ واقعی ایسی نافع اور مختصر شرح نظر سے نہین گذری۔ ابواب کی ترتیب سے ہر ایک حکایت کے تحت مین مضامین شرح طلب کو قولہ کرکے بیان کیا ہے اور جو مفید مطلب اور ضروری امور ہین اُنکو حل کر دیا ہے۔ کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰ + ۱۴ ۶ ۔ ۱۲ جز
۵ ورق
قیمت عام تین آنہ۔ نو پائی

۱۶۔ بہار باران شرح گلستان۔ تصنیف فاضل اجل محقق اکمل مولوی غیاث الدین رامپوری جنکی تصنیف لغت مین غیاث اللغات مشہور و معروف کتاب ہے۔ یہ شخص محتاج تعریف نہین گذرا ہے۔ اور جس کتاب کو آپ نے لکھا ہے کمال تنقیح و توضیح سے بیان کیا ہے کہ طالبین کو اس فن کی پھر دوسری کتاب دیکھنے کی حاجت نہو۔ چنانچہ گلستان کی شرح بھی حال المتن مع ضمائم تمام و تفصیل تام کے ساتھ لکھی ہے اور تصرفات ناسخان کم مایہ کہ پایۂ نسخ سے بدرجۂ مسخ پہونچگئے تھے توضیح لکھدیا ہے اور متعدد شروح مستند مثل شرح میر نور اللہ احراری و خیابان و شکرستان و بہارستان و شرح عبدالرسول و شرح عطاء اللہ و بہار عجم مولوی عادل و شرح عربی سروری کاشانی وغیرہ سے اس شرح کا استنباط کیا ہے ازبس مفید مطلب طلبائے علوم ہے یہی ایک شرح کافی ہے جس سے کل مطالب گلستان بخوبی حل ہوسکتے ہین کاغذ سفید معمولی پیمانہ ۱۱ + ۱۴ ۱۴ جز۔ قیمت ایک روپیہ۔
۷ ورق

۱۷۔ ریاض رضوان شرح گلستان مؤلفہ چمن بند معانی گلشن آرائے نکتہ دانی مولوی ریاض علی صاحب متوطن سیادت کہ معروف بشرح کلکتہ ہے۔ یہ شرح بھی نسبت اور شروح کے ازبس مفید و مطلب خیز ہے۔ اس شرح مین اغلاق معنوی کی تشریح کر دی ہے اور حل دقائق بہت تحقیق و تدقیق کے ساتھ کیا ہے حال المتن ہے۔ بترتیب ابواب گلستان ہر ایک حکایت کے مطالب کو کمال شرح و بسط سے لکھا ہے۔ کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰ + ۱۴ ۲۶ جز۔ قیمت۔ آٹھ آنہ۔ چھ پائی۔
۷ ورق

۱۸۔ اردو ترجمہ ریاض رضوان شرح گلستان مترجمہ جناب مولانا ابوالحسن صاحب فرید آبادی جسکو جناب ممدوح نے نہایت فصیح عبارت مین ترجمہ فرمایا ہے اور ابتدائی استعداد والون کے واسطے بہت ہی مفید و مطلب خیز ہے کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰ + ۱۴ ۲۶ اجزا جز۔ قیمت۔ نو آنہ۔
۷ ورق

۱۹۔ تضمین گلستان تصنیف شاعر شیرین بیان منشی ہرگوپال تفتہ ارشد تلامذہ مرزا اسد اللہ خان غالب۔ اس کتاب مین کل اشعار گلستان سعدی کو اس خوبی سے تضمین کیا ہے

کہ اپنے اشعار آبدار کو نظم شیرازی کے ساتھ پیوند کر دیا ہے جسنے دیکھا اُسکو پسند کیا کئی دفعہ نوبت طبع کی پہونچی۔ ہر مرتبہ خواہش مشتاقان بڑھی گئی حکایات کی ترتیب سے اشعار کی تضمین کی ہے۔ اِس سے بھی طالبین شعر و سخن کو کمال درجہ کا فائدہ پہونچا۔ کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰ + ۶ ۶ بیست ورق جز قیمت ۱۸ ؎

فرہنگ گلستان علحدہ بھی فروخت ہوتی ہے بہت نافع ہے پیمانہ ۱۱ + ۷ ہے۔ ایک جز ۲ ورق۔ قیمت دو پائی

لغات کشوری

ہر چند کہ فن لغت میں صدہا کتابیں اب تک تصنیف و تالیف ہوئیں مگر ایسی جامع کتاب جسمیں کُل ضروری لغات مستعملہ کُتب درسیہ و محاورات روزمرہ درج ہوں نظر سے نہیں گذری۔ فارسی۔ عربی۔ و ترکی لغات کا بیان زبان اُردو میں اور اصطلاحات و محاورات کی تصریح جنکا علم ہر شخص کو ضروری ہے اِسمیں درج ہیں۔ مولوی سید تصدق حسین صاحب رضوی نے از جانب مطبع بصرف زر خطیر اِس کتاب کو تدوین کیا ہے گلستان بوستان یوسف زلیخا وغیرہ کُل کُتب درسیہ کا ماخذ ہے اور کوئی لغت اِن کتب متداولہ کا اِس کتاب سے باہر نہیں ہے۔ ترتیب حروف تہجی و برعایت الفاظ دو حرفی و سہ حرفی کے ترتیب اِسکی رکھی گئی ہے۔ مولف صاحب موصوف نے اِس کتاب کو بنام نامی جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع کے موسوم کیا ہے۔ ابتک کئی ہزار جلدیں اِسکی فروخت ہوئیں اور نوبت طبع مکرر کی پہونچی۔ خواہش طالبین و شائقین کی ہنوز ترقی پر ہے چونکہ ایسی کتاب جامع۔ طلباے مدارس اور عام طالبین کو بہت مفید ہے۔ پیمانہ ۱۲ + ۸ بیست جز کلان قیمت عام دو روپیہ ورق

جامع اللغات

یہ بسیط کتاب جامع لغات عربی و فارسی و یونانی و ترکی و محاورات فارسی و اُردو سلیس اُردو زبان میں منجانب مطبع مفتی غلام سرور لاہوری نے تالیف کی ہے۔ یہ کتاب برعایت حروف تہجی تئیس ابواب پر منقسم ہے۔ اور ہر ایک باب میں پانچ پانچ فصلیں قرار پائی ہیں۔

پہلی فصل میں لغات عربی و فارسی و ترکی وغیرہ۔

دوسری فصل میں لغات اُردو۔

تیسری فصل میں محاورات و اصطلاحات فارسی۔

چوتھی فصل میں محاورات و اصطلاحات اُردو۔

پانچویں فصل میں وہ لغت جو علم طب کے متعلق ہیں۔

یہ بہت بڑا ذخیرہ انواع لغات کا ہے اور ہر لغت کے معنی بڑی تصریح کے ساتھ اِسمیں مندرج ہیں۔ ایک لغت کے جسقدر معنی ہیں سب درج کیے ہیں۔ اور مثال میں شعر اساتذہ متقدمین و متاخرین کے بطور سند لائے ہیں اور محاورات اور اصطلاحات میں بھی مثالیں اشعار کی حسب موقع و مقام درج کی ہیں۔

اِس لغت کے دیکھنے سے کُتب درسیہ مثل گلستان۔ بوستان یوسف زلیخا۔ سکندر نامہ۔ انوار سہیلی۔ مینا بازار۔ پنج رقعہ۔ طاہر وحید۔ توقیعات کسری۔ رسائل طغرا۔ سہ نثر ظہوری۔ اخلاق جلالی۔ اخلاق ناصری۔ اخلاق محسنی۔ وغیرہ کے استخراج معانی میں بہت مدد ملیگی اور کسی دوسری لغت کے مطالعہ کی احتیاج نرہیگی۔

اِس کتاب میں تقریباً تیس ہزار لغت و اصطلاحات و کنایات ہیں۔ بہت بڑی ضخیم دو جلدیں ہیں۔

جلد اول۔ ردیف الف سے حرف زاے معجمہ تک کے لغات سے شامل ہے۔

جلد دوم میں سین مہملہ سے آخر یاے تک کی لغات مندرج ہیں۔

پیمانہ ۱۳ + ۱۰ تقطیع کلان۔ جلد اول نوے جز اور جلد دوم بیست ورق جز۔ قیمت ہر دو جلد یکجائی چھ روپیہ

المشتہر

منیجر مطبع نولکشور لکھنؤ۔